

دېوان شوکت

۲۵۴۱۰
۲۹۷۷

٤٩٢٦



وهو السلطان الابرار ومحمد الحامد
 السجاء الذي علم الاعداء بالعلم الادب وفارمها بالنصره عليهم
 السلطان بن سلطان السلطان الواسع والعار مجود
 ابن السلطان مصطفى خان حله الله سلطان
 واما في العالمين برهانه واما الفكرة السجاء
 ونعالي مصطفى طاهر المعس
 ماكر من السجاء المحم
 عمره





بسک یا قیاض

از بسکه ریخت یک جنون بر سرم هوا
 از ضعف یا رشت پوشش نمکینم
 ظاهر شد میانه خلقم بر تنگیت
 بیرونمیرود ز دلم ریشهای غم
 از بیج و ناصفا از اگر زینب
 معنی مرا بگوئید دل جای داده است
 آینه دار تیرب و لطیف نمیشوم
 بیکانه کرده است مرا از دایر خوش
 داغ مرا سواد وطن مشک سوخته است
 رویم سوی غربت و دل حاجب وطن
 خلق فدا شده اند بطعم که از وطن
 سودایای لب ز مغر سرم حنا
 بهر اهنم حریر جلاست چون هوا
 بهنایم ز دین مردم بود قیاض
 جوهر زینب از آینه کی میشود جدا
 جوهر بود کتابه آینه خانها
 شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا
 از دین و دست مرا مرده و صفا
 با گشته ام بمعنی بیکانه آشنا
 بایر کسی مبار باین داغ مبتلا
 افتاده گاه من به این دو کمر با
 بیرون چه آمدی و مسافر شدی چرا

غافل از بیکه جذبه غنا نمیکرد چون شود
 دولت خدا نموده که بر کرد از کس
 ز نجا عریص صفا ضمیمه آن کس که است
 کرد و شکسته خاطر آن نگاهت
 از عشق رنگ شکوه ز رزم بهیج کس
 انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است
 قائم بود بدین ضعیف و بود عشق
 از بخت کس حاصل من خوردن
 رنگین دکان توفیق بازار و خدم
 امید را ختم جهان چون بود که
 از بس بود بیکج قناعت و غم
 رنگین نرم بدین بود از گل شست
 دنیا علاج کس جسته نمیکند
 از بس بود مدرن از بهلوی سخن
 نافرینا فخر خوشی برین اند
 کرد و بسند خود بره شعله رسنا
 کرد و فتنه میشود انگوش نا خدا
 بیکه وجود غرزان بدن نما
 این دانه راز گردش حشمت است
 در دست اینک جمع جوشد میشود دوا
 رنگ خنابست ز رنگ کل حنا
 تا حریر شعله شود از رنگ هوا
 کار دلم دو نیم کند قناعت و توان
 کم گشته است و خدمت از کار و ناسا
 این گنج را کلید زردمان از دانا
 بهیج بیکد که رک خواهم جو بویا
 کلنجهای آبله چیدن خارها
 این نان کرم حیف که میسوزد شایا
 باشد بخانه ام ز نماند بویا
 نبود دو بهیج ز نماند زحم جدا

موج هوا ز جاده نرسیده گشت است
 حیرت بسکه سینه خاموشی نیست
 نتوان زیر چرخ لب از شکوه باز کرد
 خواهم که نقش بوسه زینین خود کنم
 معراج صدق پایه شاه نو سر عدل
 صدش جو شایسته که باید عکس او
 عدلش فروغ حفظ ملک که افکند
 حلتش بایع گفت به ششم چشم
 جودش جود کند که از زبانه
 پروانه شمع کند از چشم خورشید
 بر نور زو که سوادش جو تو تیا
 عاشق جوار و بان بند نگاه
 طاقی که عقیق دو جبه از یک
 باشد بروی سعادت گشته ده رو
 کلیم او ز غنچه و گل و بهار

کله ستمار

کله ستمار چو مهر زینین کرانه اسل
 باله بخوبیش روح شود همچون عیان
 پیوسته لوحهای مغایر بهم درو
 بر از خط سنگسته موج لطافت
 از جوی آب جد دل بهین بدو راو
 وارو شدت ساغر زین آفتاب
 از قدر بسکه مردمک چشم نفست
 تمکین او بخوابد بدست اگر چه کوه
 سقفش که آشیانه مرغ سعادت
 از یک نگاه گرم بیکار میشوند
 بنشیند از نگاه بقصد بلبلان
 باشد به چشم فداان قدشان خون
 از بس جوی برکت کل به هم فدا داند
 روشن میان روضه صریح متوری
 بسکه اند آینه آفتاب را

مسجد جو فکرهای مین آسمان بنا
 از بسکه صحن روضه اش افتاده جانفزا
 چون خسته بند آینه مای بدن نما
 حوضی که است صفه دیباچه صفا
 لوحش ز عکس کند زین عرش سا
 نامش نهاد دست فلک کشید طلا
 مید کشد بدین خورشید تو تیا
 سقفش به چشم بزم گانه دهد صدا
 آید برو ز بیضه قدیل او
 قدیها جو کوه دل آب احیا
 چون کرد خط بغیب خوابان دریا
 کوه بود ز گردنیمی کران بها
 چون غنچه برکت حریم ارفع عا
 خند اندر ده خط شعاعی از ویا
 نارنجند ز رنگ خورشیدین بنا

از عالم این نفسی کرده اختیار
خواهید باز بآتش تحقیق زیر سر
همچون گاه گرم زمرگان اهل دل
نوری چنانکه از معانش بد جویف
از مدح غایبان دل من گرفته است
میخواهم از دو مصرع دیگر کشد دل

ای کائنات را بدست روی النجا
وی نقش بر آبش بر نقشش با

تا روضه نو کرده سعاد و غار جرح
کلیج آتش ترا چشمت کباب
از بهر قطع کردن راه حسرت
از رنگ محرم کبریا تو
از بس محرم را مردان موج مینهند
در زوهار غم ریاض حسرت
ای نور چشم من دای نور منی
صد بار سینه خاتم خود را برهما
یک قطره شبنم است که افتاده از هوا
سوزن بدست سبزه اینچنین عجا
بوشد حرم ز اطلال بخش سبزه قبا
نقش حبیب بر آه تو موج با
کرد صد خنده کل ناله در را
مژگان بگردیدم کرده است جا

بهر طواف

بهر طواف کو تو ام مرد ما چشم
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه داد
از بس وفا بشور عهد تو نیست
با دمر و تو بدستی که میوزد
انر شمس تو کبریا رفیع قدر
تا اتمت تو بخشش روز بخون کرد
یا وارث الخلیفه یا ثادی الامم
صد گونه عرض دارم و مرا جانم
از فیض تو بهار ریاض قبول تو
زین بسته که تیرگی غم تنم بود
لبر ز دشت قدم از یاد امید
پیدا نمود زنده دلی همچو من بود
ناگاه گشت آتش سودا جرات سوز
چون ز کس از که ویرسم بهر گرفت
رنگ اقامت بدل از دود غبار

از آبنوس کرده مینا بس عصا
شد بخت بنه و سمه ابروی مشکا
یا دجفا بخاطر خوابان نشود وفا
کرد و بخون برق نثارین کف کینا
گرد و بآب کوهر خاش کند شنا
از سرم گشت جو کرد آب سلسبا
یا قدوة الائمة یا احسن الخلد
ریزم به عرض کرمت رنگ مندا
میخواهد آب و رنگ اجابت کل دعا
خاک وطن بدین من بود تو بیا
عیشم بکام بود سپهرم نمدا
از آن روی خویش مرا چشمه بقا
شد منوبوی من مژه درین فنا
چشمک نهو بهار خون زد که خوشن بیا
ماند پس از آنکه گشتم وطن جدا

مع ریت اولور

سوز شود

کردم زشتی و چش بوشی درت
 از بس گندم بطوف دشت کرم آمدن
 نه یک سبند و نه چشتم و نه شست
 تا کی بود بخت عصیان دلم اسیر
 مانند ذوق غار و دوتا کشته فاهم
 وار و عروس منم از ازار فاهم
 از استک تنگنا که در هر چشتم
 ایوان دل ز داغ خنق شستم
 زینت دهم عباد خود را بد استک
 خاک من از محبت باقر پس از فوت
 ز یک غم بهار گل جعفر شستم
 از شتی و سوسی کاظم بسنه ام
 با بس چنان به باد که جای دکردم
 دوست که خیال نمی کاشه سرم
 از خیال نفی بد بهشال

در جمع ازار
 ستار تو غنچه
 خانه تو شعله برشته
 در رانده و دوس
 غنچه نقاب
 او به در
 کتاب در

بیر این حریر دلم را به بر قب
 کردید شعله ز یک حنایم بر با
 ای ملجأ بکوی تو آوردم التجا
 از محنت اتمه و معصوم ده شفا
 بیزنه سر به سر حواجر دلافت
 ام کتاب دینم دل از زبده
 دائم با غم حسن احاطه
 شمع فوسق ده شمع دلافت
 شاید کنند بدر که زین العباد جا
 کرد و بخت هم بوی زخار تو تیا
 از بهر صادق آن شمع صبح امند
 از فشان چو شعله طوب و انفا
 خود را ز مشهد تو رفتن دهد
 پر مغر معرفت بود چالی از هوا
 این خانه دل خود داده ام

بیکانه چونه شود

بیکانه چونه شود دلم از یاد عسکری
 بستم بکاها و زنه طغفل روح را
 از است شهادت ایا ایها الامام
 بچاره ام غریبم و روی دلی که
 افتاده شکسته دلاغری چون

چشم خواست که موت سبک
 آخیز راه مقصد مهر کنم سار
 داند حرفه پوش خودم باولی العباد
 روی به سجده بابر جردر شما
 پیدانش سبک نقش بر یا

شکست خموش شو که زبان محرم نویست
 بکشت زبان دل که کنی عرض مندا

عاشق که ره بخت معشوق میبرد
 وقت که شمهای عروس سخن گذشت
 تا از حاشیه وافت خزان
 بزم محال از آن بهج حشر

عرض باز را بخوشی کند ادا
 دیگر بلند شد زدود ابروی دعا
 باشد بباغ و بزم گل و شمع رابعا
 با دایره مرغ مک دیده فنا

آشیا را زدم از شش کلستان رفتم
 شور سودا بلند کوجه تحقیق شد
 بابر من بود چو شبنم نکه است

کردم از رک سفیران بس رفتم
 تا در دل زرقچان گریبان رفتم
 سوی دکان خورشید در رفتم

رفت ای زاهد و زنده که مغز و پاهایم
 آسمان بیکدین بودم از جای
 هیچ جا وقت سفر کس بودم نرسید
 کف افسوس دین بودم در کس سفر
 کس خبر دارند ز آمدن و رفتن ما
 شمع سبای مرا فوت رفتار بود
 سر زاده و نگاهی زد دل دین
 محبت منوچهر از آتش غریبه شمع
 سفری شدم و از بزم ز رفتم بیرون
 نبودند ز قاری من امروزی
 در ریاضی که بود رنگ گل روی
 بال و پر بسته صیاد نخواهم کرد
 نسبت لفظ بد معنی را بکین بست
 کرد آگاهیم از مردم غافل فارغ
 دست در راه پر واز ریدم دانم

شیشه می بغل شک بدایان رفتم
 جوش زرد موج سبیل و بطوفان رفتم
 کافزار کعبه و از در مسلمان رفتم
 میسر غم دست بسیرین بجه سال رفتم
 بحب آیدم و پای بدایان رفتم
 بسکه از پای شستم شیشه رفتم
 آه در سینه و نظاره عمر کار رفتم
 رفتم از محبت و نکشت بدن رفتم
 رفتم از خوشی جویمانه مست رفتم
 بارگاه دل نادر زندان رفتم
 کل بحب آیدم خار بدایان رفتم
 من که از یان ببال و پافان رفتم
 حرف رفت شدم از با حبیب رفتم
 بند زاهد شدم از خاطر شدم
 من که از جای بکین شستم کار رفتم

در کمال
 در کمال

در کمال
 در کمال

شد

گشت دوش سبک و جی در بار بکس
 رهنمون گشت مرا سوی غفلت سودا
 بود قد رم ز بند سوی هستی نائل
 هست کردید مقام ز سخن شنیدن
 منم آن خوشتر ده دشت جنون
 منم آن کو هر صید فبیت
 مورم و ناکند منت حرم ببال
 چون منی ناکند از نذر کف اهل گرم
 ضعف از تنجیح سیاهم کرد
 آفتاب سبک از بند گران گردیدم
 از داری که در موج هوا سوزو
 مسرعی بودم و موز و زار است در
 پیش دل بود یک نیمه زان و بیل
 عاجز خشم ز خردی و بر سر نشدم
 کل غنائی در چمن وحدت یافت

از هوا برین کردم و در بیان رفتم
 از ره گوجه زنجیر زندان رفتم
 چاک دیدم و از حب بدایان رفتم
 گوش نه بسکه گران بود با رفتم
 که ببالم از زیبا بان رفتم
 که ز غفلت خود از کف عثمان رفتم
 بر بر آوردم و در دست ببال رفتم
 نیت شدم از دشت گران رفتم
 گمشدیم و از سایه مرکان رفتم
 که شدم ناله زنجیر و زندان رفتم
 گویت ناکه بدانی بچه عنوان رفتم
 آسمان مستخفم کرد ز دیوان رفتم
 رفتم از رنگ هم آوازی غزل رفتم
 آب تیغ آمدم و قطره بیکان رفتم
 رفتم از خوشی جو از یاد غزل رفتم

در کمال

در کمال
 در کمال

در کمال
 در کمال

بارگاه عرفی در تو خید زدم
 همه را نامی هست در یادیدم
 ز رخو رشید من بهر جا بطلبید
 باج لبش که از شبنم داشت طمع
 قائم لب که خم از بار قناعت کردید
 خوش لب که زور و طوفان داشت کردید
 مطلب خونی من از تیغ نگریدید روا
 لب که سخت است میان من و قاتل بودند
 باد خاکم لب که تشنه لب و آب چشم
 علی موسی جعفر که لطوف در او
 ای که کردید رکعاده رنگی را
 مکنه سبیل از سایه مرکان آید
 فلک کوی تو از لب که مسیحا خیزد
 دور از کوی تو همزانی عیب
 چون رود حس بریم تو آینه دل

زده در صوفی
 قدر ای که آید

ماهی نه کفر و در ایمان رفتم
 چون بخت تکیده کبر و مسلمان رفتم
 چون بازار اسخ زنی در بازار رفتم
 کر جبهه خورشید در خجل رفتم
 از جهان حاصل این لب که دو خدا
 داغ بر سینه در آن گوش نکند این رفتم
 روز کار بر لبه خاک شهیدان رفتم
 خونه شمشیر روان شد جو میدان
 که ز طرف در سلطان حسان رفتم
 همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
 چون باد کف خودت بسیار رفتم
 لب که از کوی تو نطرا ره بیکان رفتم
 همه در آمده بودم همه در کار رفتم
 آدم سوی تو آمد و شمع غفران رفتم
 ز درت رفتم و خیر رفتم

در این
 در این

سوده کردید

سوده کردید مرا بی طلبی شد
 کار بر خاستن خود رشتن کردم
 صبح بود لب که غبار در تو
 داو را داد که با هر طواف هست
 من ضعیفم لب که دادم از اهل جهان
 میکشد آتش بگریه من غله حبیب
 و عن بوج جهان بود کف موج سحر
 داشت لب که فلک زلزله من خشک
 سعی کن نادان لب که بگوید یکدم
 آنچه از دل که در ضلالت دهر
 لب که کردید کلفت دل کنم لب ز

لب که به تو بسیار بسیار رفتم
 تا بگویت یاد بیای بدایان رفتم
 هر شب از کوی تو خورشید بدایان
 آدم از دل جانانه زد آن جان رفتم
 که ز کوییت بیدار کاری این رفتم
 رفتم از کوی تو آتش بگریه رفتم
 خورد دلم لب که فریاد سوی عجم
 سوی دریای عطای تو نشانی رفتم
 بسوزد لب که بدروزه نسیم رفتم
 گذر کوی تو من با سر و دست رفتم
 کرد آلود تر از کر و دشتیان رفتم

شکست این ترک ادب چند دعا بگوید
 تا با فداک شدم دست و گریب رفتم

حرف طلب زبان دل خود کوی که
 تا بود مصرع عرفی بیاض انام

همه جا با لب خاموش غزل خوان رفتم
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که خندان بدرت یارایم | آنقدر که ز درگاه تو گزینان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز آب مطهر
ز بس که روی زمین را بجا رنگین کرد
کند روی هوا کار بر بخت کل
بکوه دام تماشای خانه بکنده هوا
بطبع قطره صفا آنقدر که میکرد
توان ز روی زمین دید آسمان در
چنان جویش صفا کشید تخته زار
دمان غنچه خندان کشاد و تنگ سگر
چراغ لاله دهنده به نرم باغ فروغ
مکرده سخن آفتاب رنگین باغ هنوز
کشد موج آب ز مردار سر کوه
فهادت ز بس غنایان بفرجه
بدین آفرین دامن خاکستری

رمدج

رمدج کشت و وصف بهار می آید
ز بس نمغز چنان رخسار زنگ نشاط
زبان چنان هم ترانه بلبل
هوای سیراب بهار زاهد کرد
سواد شام چنان از صفای صبح
ز بس باطن خبا را بجا حرم کرد
دمیده کل نه از بخت کرم
چو می ریش کل از غنچه نیریزد
باید خنده کلها کلاب میکرد
ز مغز خاک و چمن بوداغ می آید
فغای فتنه نیش مرده اند
هواست بکفیتی که باده فروغ
چنان رفیق صفا کشته بقبل
بدین مهره موت سفینه بلبل
کشیده اند ز بس دامن موج بهار

صدای خنده کل از قلم بجای صبر
صدای خنده بکوش آید از لب تصور
که رنگ آینه بر زده صافی تغییر
سیاهست شود تا ز خود کند شکیر
که همچو نمایان بود ز کاشه شیر
ز موج ناله شود سینه دانه زنجیر
سنگینه غنچه بشاخ غزال از دم شیر
شود سنگینه کی او اگر دمی ناخیر
خیال گریه بلبل بجو بار ضمیمه
ز بسکه بافته از خون لاله تجمه
ز بس ز موج شکست شست سیر حصیر
کند ز کردی دکان خود تغییر
که دیده بیدار خواب شیر تغییر
ز بسکه آتش کل کرده در چمن شیر
جو رنگ میرود از مهره میکنند سیر

معن تقریر آید

معن زنجیر دانه زنجیر
سینه دانه کجاست

بس نسیم می آلود رنگ و بو گلست
چنان قماش چهار بست خاک و شهد را
ندام از چه سبب دست بکشت چمن
که شسته است بگلش زیننداری
کل شکفته است منت و دین

بود ز تشنه می طبع چکشت دلیر
که شال زرمه باقد بطرف او شمشیر
بمشت خاک چمن نیست بخت زان
ز در که چمن آرای گلش تقدیر
چمن طراز اقامت شه پیر

علی موسی جعفر که کج در کاش
ستارگان بهم آید چو دانه زنجیر

خمیه بصدق و صفا که باو بیست
مه سپهر عدالت که از کت مناب
بهار گلشن جلم و حیا که شبنم او
رفیق زینت نو بهار همت او
فروغ چشم شمع عبت که روز حر او
زینت زار دل خشم او بخانه خوش
فرد و نور من از نور غایبانه او
چو در محد شاخ آهوی تصویر

سست سج ز کرد حرم او تخم
بدور عدلش چون آب کند ز در حر
نزد است نظر سوی آفتاب دلیر
توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
کند و نیم زین را رسایه شمشیر
بجای دانه بردموز جوهر شمشیر
کنید از دو طرف زین دیوهر غم زنجیر
بوفتد مدان حیران دین شیر

بعد

بعد عدل تو دیوانه نثار و باد
بجان رزم تو فرشت آب و رنگ در
زین خون مخالف گرفته تیغ نور کند
بیک اشاره شود ناوکت سبک پرواز
بفرق آنکه براه تو رخ نهاده شبی
نهاده به نعم بهتخاب نقطه
بدشت لبان که میدهند گردون
در استخوان که ز منجبت تو بر
که کعبه بسید خواب خویش شنبه
کشد این خرقه کس کوی تو دمام
ملوک حجاب و غیب سالک در گاهست
بدر که نو که موج صفا زندگاش
بطول و عرض در روز ممت و کمال
بود در که جای تو بخت رنگ و آب
نمی نمود ز ادب روی سبز سیم

که خون ناله برون آید از زنجیر
که است غنچه زیبان و طلس از زنجیر
ز جوهرت جیبا بان گل دم شمشیر
ز رنگ حیره دشمن بود ز ترابر زنجیر
ز لاله صد سپهر ز رشاند بدر شمشیر
کشد به سیر لاشه شکل به شمشیر
زانه میکند از آغوش تو خمیر
نزد است لبویش همانجا دلیر
سحر بطوف حرم تو میکند مغشیر
کشد که کرد طواف در نوشت شمشیر
کشد مشق کدای بلوغ چوب سیر
چو آفتاب بود نقش لبه عالمگیر
که است سلسله ممکنات یک شمشیر
بکشد که گلش از نوشت حلم پیر
بر در کل زود آب سوج چشم پیر

بگفت کور شوی چند بادب شکست	نشین که مصحف خاموشی میکنم تعبیر
----------------------------	---------------------------------

کشت زبانه دل و عرض حال کن که شود	رکت عای تو ترنگان دوده تار شیر
زدوستی سگر و شیر تا بهم جوشند	رد شمشیری بود از خنده گریه تا دیگر

رخنده باد لب دوست چونک شکست	ز گریه دهنده خشم تو چون بایه شیر
-----------------------------	----------------------------------

ضعف طالع بسکه دار و ناوانم از خفا	میشود طوفان من چون آب کهر با
بسکه اعصابم زیر یک طفل است	همچو آب کوهم شد در کونک جا
خواب نسکینم فروز کرد در بخت ما	دانه ام ز بخت کوهواره شد بسا
همچو پرگار اینهای ره گمراهم	میشود گردابی گردانم نقش با
شبیه زبیر دانه لاف تقو منیزد	رشته ام از پنبه بینای صبار دورا
از بسکه روحی بودت کلنایه ام	میرود ساغر ز دستم همه رنگ خا
بنت اموز خوشم شعله سودا به	خورده شیر استخوانم را بطف این ها
دست و پا بیکم کجا ماند زیر شکم	خار و روستم ز سبک زار شست با
مشکاک من بزور آه خیزد از زیر	سرمه بر کف منیل سرمه میزند عصب

قامت من بسکه از بار دل خود خلعت است	کشت موج جبین پیش از نخیل با
خاک غریب کشته دانه بکرم بچو هم	آهن افتادست شمشیر این با
رفتم از ناتوانها بود بخود شدن	باشد آواز شکست رنگی آواز با
بافت از قفس قفس بکرم و خا	نیت از رنگ برنگی انداز نقش با
از زونا کرده اند از شمشیر کشته ام	گاه افتادست در گرداب کهر با
کر روم اینقدر طول امل از خود	میشود اجدید دور دام دست قفا
دام دستم ز جولا سیه شمال نیست	تا زمرگان غزالان میکش از خار با
بسکه دستم از نارسایان بخت	دام و جیب جنوم میشود از کف ربا
میکنم از خانه خود مطلع دیگر بر و	میکش دست در کار سبکین مندا

دیده ام از دیدن داغ جنوم خست صبا	دارد از دود نگاه گرم چشم تو تبا
----------------------------------	---------------------------------

سرمه آلود خوشی میل آه بسلم	خلعت دام بود چو چشم خنجر سرمه
شعله کنجیه افروز کهرای خودم	روغن بادام میخوام چشم از دما
کشته ام همواره وضع از پیر اقبال	چین نمی بیند کس از بار و رشت دوتا
از غور و حاسد حاصل شود معصوم	کنج کاههای باریانت محراب دعا

کشت نامی باید

دیده که کشته

سرمه از زردی بار

برده بود و عیب مردمست بری مظهر
 چون قلم انکشت نگذارم بحرف و جمل
 از عیبم جز لغو سر نه آواز خود
 نازکیها خیال از بس ضعیف کرده است
 همچو مینای دل بلبل مزاجم نازکست
 آمد و رفت ندارد کسب و خرج غزلیج
 ساقیه اقبال فقوم تا بفرق افتاده
 صاحب نیست اهل اعتبار از فقر من
 اسما خوش زین خانه فقر نیست
 و امنم آلوده رنگینی امید نیست
 بیشین و سببیت تحصیل نام
 کرده عریا مرا از فکر پوشش نیاز
 باشد از زهدت خلعت احسان هیچ
 موج چش چش بام بالید در دست
 کشتم را باد بایستد چشتم

از غفلت

از غفلت میشود بنیاد بخریدم حجاب
 زحر بیرون میدادم از دم شبانه
 هیچکس از عهده خوغم نمی آید برون
 گرم سر گردانیم تا کرده سودای طلب
 کز شود از ظلمت شدت یک چشم غافل
 گرم رفتن را برای اینم و بخت
 چون ازین بجانم نایم گوشت که
 بوی خون کشکام آید از صبا رخ
 نوبها کلفت خوشیم ز روش کوهی
 دانه ام زنگار شکست خوشید ایمن
 بیواری میکند از صحبت بهلوی من
 خوردم از آفرین غلط کردم غلط
 سود کرد و زیاده از خوشی نادانم
 دشت عالم سبز زار از خوشی افکند
 می دم سوگس کز نوبها خلق او

سوزن نیست سیل کم از سیل فنا
 دشت سبزه بود از استخوان اردنا
 چون طلا بکشتم بام از خوشی باشد خوبها
 شعله جوانه چون کرد آتش آب از حیا
 نمی آید گردش چشم بود از رنما
 همچو نیرم بروی بخت شمع پیش پای
 گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
 آب و خاک ساغر من باشد از دشت گردنا
 سبزه رخسار من نیست از موج صفا
 است همچون کوه غلط نام از خود نا
 همچو موج چشمه سیما نقش لوریا
 بود اینجا شعل من چشم رنما
 ناست و رانم کست از آب لقب
 میکنم بال ز زرد میهرم زین تنگ
 چون کرم دگر گاشد بهم بروی

گردش ساغر بدستم

چون کرم دگر گاشد بهم بروی

معنی کشتن خلق
نار و جوش و شعله
است و آید

عدل دستور که از حکم روان دست او
کشتن خلق که از فیض مجاز شمشیرش
منصب آری که چون تحریر یابد نام او

آدم آید کند از قلم آتش شمشیرش
سبزه بیکانه میکرد در کشتن شمشیرش
میچکد آب کنین از خامه روز جرا

اصف جم جابه سعد الدین محمد اکبر است
صافی تقریر او آینه عالم نما

آنکه در هر خانه افروز در چراغ معرفت
آنکه از آب کهر تر میکند انگشت خوش
آنکه چون خواهد تنزل تنگ باشد ز کار
آنکه چون خواهد ترقی نوبها را بایم را
حفظ او که باز دارد شعله را از حسن
زاهد جلوتین از نوبها شمشیرش
زاقصای حفظ بهر چراغ افروز
خود بخود آید بود شکل را بر شمشیر
بال خود گامی که بکشد بدین عقاب او
از کل ارباب روضه گل مرشد

معنی که در و دره
برقش شمشیر
بند و بخت بکین

معنی بید و خوار سر
ناتوانی و بی حقیقت
فانوس خیر با دره
بر دره یاب

آید از روز برون نور از نگاهش
میشود هر که در و گردان بخواهد
بست کرد شعله بوی گل از سوز هوا
نخل نوم از سوز آتش میکند نشو و نما
بر انگشت شمع آتش کند کار حنا
برده فالوس بزم با دهم ز دورا
روغن گل کیشد پروانه از مغر ضیا
ناخن آید جای برک کل بر بوزار خا
چون دزد و از دست حوایمیر در کین
تا کند روشن سیم و فلک شمع سخا

ساع و ارون

ساع و ارون کرد و از فروغ آتش
حفظ او آنجا که اندازد بساط دوستی
چون چراغ دیده ما روشن زرباش
شد حریف از محض شغفی ز دستش
ز آستین روز که کلک او بدین صفا
یک حسابان نور باشد از ضمیرش و رف
طبع شوخ او بهر صحرای که در جلوه کرد
ابر کوهر بار آبغیر قار و میخورد
موتش می آورد از غنیمت سوسلی

همچو شمشیر جبهت لبر از صفا
میتوان کرد از حریر آتش با قبا
تا بخاک راه او آورد آتش الحیا
تشنه بود ربک چون کرد بر زجر جا
از غم محبت بکفشد بنه موسی اعصا
خامه اش یک کوه مهتاب از جوش صفا
چشم او چون سواد سایه افتد بر صفا
آسمان از بس خاک بر کوی او چیده
بسکه بسو کند مدح او باشد رسا

ای زاریت محفل اهل سعادت ضیا
تا شمع بزم اقبال زمره ثکان هما

ای ز دیوان جلا بیک باغی چای طبع
بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد آبدار
کاروان راه محسن تقریر ترا
طبع کنین تو عالم را ز بس که شسته

یک کل رخسار باغی است و انصاف
میکشد از خامه بر و همچو شمشیر اعصا
از صد سخن بوسف بود بانگ درا
دانه باقوت باشد گردش رنگ شیا

بالمیکه

گشته مخصوص تو معقول از فکر حق
 از زبان چون سوزد حرفی ز این گفت
 تا شود شبی بر سر شمع خاک و درت
 ما توانا ز ابدوران تو از پس تو
 از فلک آور کشیم کل خورشید را
 حدیثی بگلگونت نباشد روح
 طره گلگون که خود را از فلک سوزاند
 بسکه چون نور بوار راه افتاده است
 سایه اش غیا او نمی افتد بجای
 بسکه را که باغ نمک است از گلگون بجا
 میکند پرواز از روغن بال بر
 کر کلی را وقت رفتن را که او بکند
 اینجاست میان این شلر شوخی بود
 طرز جوشش پس افتاده هموار و
 تا بخاطر یاد او چون معنی نکین

گلگون بجا
 گلگون بجا
 غدا ز یک
 او را ز یک
 ز یک ز یک
 ز یک ز یک

باشد مضمون یک شاهد گلگون قبا
 بشکند مهر خوشی با لب صبر طلا
 بر سر کوی تو باد می نشاند نقش پا
 می کشد کاهی سو خوش کوه کهریا
 بر ک کلر بوی کل بر کند به خیزد جا
 تابای او بندد خوش را همچون جان
 همچو رنگ از شیشه انگار بر لب
 نیست را که با چهره گلگونش قبا
 میند رفار که نشسته است با
 کی رود از کف غبارش شود ریک خنا
 گوید او را گردش بکست او را دست
 در دهنش بر کل رفته بر کرد قفا
 همچو دهن صبا دقت بمطالع سا
 کاپی نشی بود در زیر پیش جفا
 بوی کل در کوه بند خامه سیرد هوا

راکب او

را که او چون عناه کردند و جعت کند
 را که گلگون اقبالش پس از طول کلا
 اعتماد میکند کستخ بر حرفی که
 پیش ازین بودم ز شوها طبع
 عزت آباد وطن با داشته رکن بود
 جای دو دار و زخم کشته ارم هونند
 از پریشانی غمها مطربان بزم
 نشسته در خنجر بر لب بر رخ دا
 تا رنگم سو خون ز رخ در صفا
 چشم باز آگشدم سر غفلت جا
 از سواد کشور نجیب خوشین
 شاه با بر بودم از بین دل بال
 شاه پیش پایم بهر جامه سید
 بودم هم بیم و خوف و گاه امید شبا
 دام رکهار زمین را که دنا که زیر خا

بنماید گردش چشم و نگاه اشنا
 میرد شب یک کلکم را بعضی مندا
 گفتن او با صواب و استعاضا خط
 جنبشش کاخون ناز چشم افرا
 کلفت غربت بیایم صحرای فنا
 خانه نم بسکه بر بود از غزال خط
 ریشه دسینه سنبل شد موج
 باد و برف کل بدین پای رکن از خنا
 کل مجسم شعله شد آتش خایم زیر پا
 راستین و داف هفت کشیدم دست
 اندم همچون که بر و رخسار سر
 داشت دایه سپینه ز به از مغر
 صبح سیر دیو چون میر فتم از جلیجا
 داشتم پرواز با بال و پر خوف و جا
 آسمان بهر شکارم تا کند صید

گلگون بجا
 گلگون بجا
 غدا ز یک
 او را ز یک
 ز یک ز یک
 ز یک ز یک

معنی دست و پا

دانه از انجم بر احم رخت آخر صید کرد
 خاک دولت را با لیم بیک رنگش رخت
 طایر بچانه بودم ساختی مرغ حرم
 ای که بودم روز خجسته دور گرد خجسته
 بسکه بودم نقطه سهو و کثافت
 وز خاک نشین بودم خاک کوی تو
 با وجود بعد صفت بود قرب معنوی
 کافرم که آنکه نباشد معنوی
 قوت معنی بهم آورد و نور و طبع را
 بهر این مطلب نور و رخت زینت است

میتونند از سر ده سر دوست از هم جدا
 بر کهارا می کند باد خزان از هم جدا
 در نظرها تا چو زبور عسل شیرین
 سربان و لیلان از طوفان کلاز
 به که باشد بهار دوست از هم جدا
 شد خزان از تنها فریب استبداد
 شبنم اینجا چو به تاند رخت زینت
 برشت از روشن شدن باشد گل

در این روزها که از غار
 در این روزها که از غار

نخچه خود را بر امانه بخت چون زخم
 راه دور دست از من قطع کرد و بشکل
 خودم اگر در زبر و بطن خودم گریه
 جعد بر بودم این دیر چرا آب در
 عید بی داشتم آماز باغم غنچه بود
 نغمه چند زدم از بس که بیای بود
 هر چه کردم در گذارم صانع طبع
 بچو دم و حشمت طلب و ایام آهوا

رو باس آباد اسلام خموشی می نهم
 سبزه از باغ سخن می چینم و حل میکنم
 با دعا مصرع پیچیده ز کبکین من
 آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو
 تا بود فرقی میان دوستی و دشمنی
 تا که سده نامه خواند از بیا صبح عید
 مهلت عمر بماند تو تا روز ابد

نوع مخم

رک

بسکه جوشد شعله و حل کرد ازینای من
 مزاجم آب از خود سمندر میخورد
 گوشه داران این مرغ آتشخانه خست
 بحر حیرت طاعت خشکست
 بسکه دلتنگم رستی جوهر هوا از زیر آب
 انقدر از خود پیشانم که می آید بهم
 انقدر لرزید بجانم که چون از خود دم
 جوش با بال حادث بسکه بستم کرده
 گشت من از جوهر کجای رخورده
 میفتند از جراحتهای خار آرزو
 عمر جاوید هر ند نگاه حیرتم
 در مقام استنقا همچو شمع استادم
 سیر عالم را بیک گردش کند نظارم
 قلمم عجزم که موج سار می نم

خشتکم

خشتکم ز آتش همه آینه نیست
 بهشام و با بصیرت چند دیدن توان
 چون چراغ کاروان از یک روشن
 شبنم کلانم آب که از کسبست
 عقلم از ناخن تدبیر کرد و سخت تر
 روزگار شد که چون بروی یک محراب
 شام دارم در چون در و سودا
 با کربانی عود و حلوت آری نیست
 کورخی چشم و دماغ و هر که است
 کجاست نیست راه بسبب می کنم
 نیستم دلگیر از کینه عفت چمن مگو
 صافی طبعی دارم که دیدن
 چون رقم ز رخ حال خامه خود خفته ام
 بسکه کشم ز خاموشی شدم غرق
 مطلق بیک کفر انش که کرد تابش

چون بر طوطی سبز از خوش تنای من
 همچو رنگ دوی کل جهان من بیدای من
 رخت از کرد کلفت جلوت شبهای من
 چشمه خورشید کرد و خشک استغای من
 میشود از اسیر لبه خارهای من
 جوش استغای حسن مغر استغای من
 داد ما از رنگ سید باد و خوری من
 باغ خلد عصمت مریم بود حورای من
 فرس راه افغان کسج زمر دمای من
 بید غنقا بود دندان از درای من
 اینکه بنمود از چین بوی فوسای من
 عکس بوی آینه سبای من
 سایه طوبی نخواهد همت والای من
 باذن میخوام از تحریر کوبای من
 افتخار دود ملک معنای من

این شعر
 در وصف
 حضرت
 زینب
 است

شام مشکین سواد سائیه بینای

صبح کل موج صفای کوه در بای

آن خود آراشاید جلوتکه ضعف گهست
میشود کردی شبی گرد باد آساکند
باران از جوی بار یک نفس جسته ام
ساده لوح بسکه از نقشش میبکند
ما ز برود کوه دلانانه تجردیم که بود
شوکت نور چراغ و در مان قطره
شخوب کشید بخواند نور زنده را
جوهرم از نه بود تقسیم جسم و نفس نوع
خانه زاد کوه طبع روح رم اهو منم
هفت پشت زخم جوی آسمانها بر تن
خند صبح قبا هم چو طفل گشته
مینزد جوش از رکب موج خونه
کردن سلیم دشمن را ملا میبکند

ز دیش ز یک خفا خلخال دست و پای
بسکه افتاد غلط کوه کینای
زنند از آسود دام عیسی کی
همچو آب از شکرش از صورت کد در بای
شیر در پستان مادر خونه رشتن فارس
سنگه در آن شمع مشرب آبای
خارم اما کل به پهلوی نماید جای
کلبه دیگر بود هر جزو از اجزای
وحشت آباد بیابا مولد و وای
میکنند افلاک رخ از نسبت آبای
خاکباز کوه بند کلک مغزی می
جای آینه دار و شوا جبا عدا می
سنگ از پنه سازد زرم نویا بر

بسکه

بسکه بر و آماشایم ز کمان بین ام
نشسته کمان سر در کف میبکند
نیست اما فایم را وجود دیگر است
بسکه ضعف تن از رنگ داشت از غم غم
زده ام تیغ زبانه خود بسکه سر مین
بسکه از خمون رنگین طنین گشته بر
دشتم از چشم غزالا یکد و بر سر
کج رویا کارم چون کردن سر کار
غذایم بسکه از نال خون بها
بسکه جا گرم درین جوار خود
نیست خاموشی مرادم شاید از نیم
سر نوشتم از جوش ساده کوه رو
میکنند از موج خجسته سبز کوه طور
لالهای طور رهنیم تا بوقت کلیم
از دغ خانه خون مضمون مراد

بسکه بد صد زبانه بر مکتبهای
بسکه شد از بار محنت خفته سبای
جبرئیل آید برون از بقیه غفای
نیست فرقی از کین و بسته خاری
بسکه خون جوشی از لب کوبای
جای جوی پرور ک کل آید از اعضای
باده میریزد کرافت سائیه می
راستی هدایت جوی جود و نقش
رشته کلک سته کرد و دام دست
کل چراغ رنگ روشن میکند از جای
نیست سادانه پسند دل زبانی
چون خط از رنگین از صفحه سیما
نوبه افوت کلک تجلی ای
چون بر و آستین آید بیهی
بسکه شد غود تکیه غرای می

عجب کوه کوه کوه

چاک سیرسم که کرد جامه نیک تنم
 بانهج خوش چهار از بر تفرست
 شاید رضوان که باشد تو چهار از بر

بسکه باله جان خوش از نظر او چرخ من
 سه و او نظم نیست تو سینه اش را رخ
 میکند در یوزه رنگ از حسن پیری من

نوبه لطف سعد الدین محمد انکه است
 سایه گلشن سیه بر چمن پیری من

انکه از باد فروغ افق رای او
 انکه چون شمع ضمیرش بباد آورده ام
 انکه از نسیم به قدرش بلند افتاده
 انکه چون معنی از و سرفرازی یافته
 بسکه بکین گشته ام از مینهای او
 بخت من بسکه باله از کف احسان او
 عالم از باد طبعش بسکه کین نیست
 چون باد طبع موزونش بر و بارم
 باد طبع او که مرآت صفای
 بر سیمه چون آینه ای تحسیند

همچو ابرو هم بود پیش بلای من
 از حرر صبح دارد پیش شجای من
 میکشد دستی بدوش فطرت والای
 کرد کوتاهی قبابی لفظ برالای
 چشم احوال هم نمی بیند مآهتانی
 شد و در سینه است استغای
 شد هوا چون شیشه باد در سانی
 مصرع بر لبه کرد داه آسای من
 بگذرد چون از غیمه ملک روشن بر من
 روز و از هر طبع چون آرای من

از ره گوشتم

از ره گوشتم بدل صد کار و آتش رود
 ساقی انصاف او کاهی که خواهد بخورم
 صفا در یاد لای عرض ما بشنو که شد
 پیش از آن روز که میکرد خریدارم بود
 از دلم موج سنگفتن داشت گلزار طم
 رنگ رخبت ناکه دور جرح یافت نیک
 خار خار گشور فخرم بیایه مر کرد
 داشت طبع آتش دین دنیا به هم
 کشت از یک التفات کوشه بروی تو
 خاک کویت گشته ام نه برای زین
 چشم رنگین کرد کلگون دولت
 مطلب از نور و دل بود نه سیم و
 بیه کفایم صد غم را بفسد کار بست
 وادیدم تو از من قطع کردی شکست
 به که ریزد ز کجای نگاه خاموشی کم

شعله لطفش چون میگردد سخن فرمای من
 افشرد مضمون ز کین تا به صد صهبای من
 موج راز من کلید قفس طلبها من
 غنچه گلش ز یاد پیوارهای من
 نو خط از کرد کس در جبهه کالای من
 با جت شطرنج دور کجای کل رعای من
 شد سواد شهر عزت سایه غفای من
 التماسوی تو آورد دم شد طهای من
 عاشق و معشوق هم دین من و دین من
 اب و کینک سیاه خند باری من
 خواش دنیا کجای و فطرت والای من
 میوه شد به ز کینش دل دایه من
 از ترنج غنچه نوشکش صغای من
 فرش را هم آفتاب موج شبنم من
 محفل آرای دعا کرد در دل شای من

زیر آنکه خاک کویت را در

<p>تا بر آه مدحت رای کوه معنی بود ز زمینی ابلق دورانه خرام نظم و نثر شب که کردیدم هم آغوش خیال مدح تو این همه اطفال معرجه که انجی نمهند</p>	<p>خامه رنگین من خوش نگارین پای من باد را پیش جاده نازک خیالها من چارست در گذشت از شام دیگوسای زاد کلک جریح سپه زاری من</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>صاحب رنگ عسیت افزون باد مطربیت ترا و اتم بر کف ساقان اقبال نه نشین خم فطانت تو از تماشای بزم رنگین مرغ اقبال دشمنانت را دل کو هر تعبیه همت تو ای که دائم ز رستگاری</p>	<p>نگه از دیدن تو کلکون باد از رک ابرتار قانون باد جام می از سر فریدون باد صاف اندیشه غلاطون باد لب موج نگاه مسکون باد پروبال از و با و طالعون باد بسزلف موج مفتون باد کوه سیاه و در شب چون</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چرخ نامت نهد سعد الدین تا که دینت بسعد مقرون باد</p>

ای برادر

شعر

<p>ای بروی عروس ای مجادیت مشک از خامه معنبر تو بیک لطف ره و عدوت را مطرب بزم دشمنان ترا ای مدبر که از فی قلمت زاده کلک سحر زاد ترا از تماشای گریه خصمت در هوای بلند پروازی نقطه هشتیش که سوهولت دل که از آتش بریز زمین قالب شمع معصیت قلم صفات آب و رنگ چهره لفظ دزه از غبار در که تو نقطه کربس هو نگذار ی مدعی تو ای هشت و فا</p>	<p>بسیار کائنات مجنون باد بر سر نافه در شب چون باد گردش چشم غلوارون باد دشمن شیرتار قانون باد کام معنی ز شهادت باد لفظ رنگین قیام کلکون باد آب در کوهر نکه خون باد سه صمت بیای فارو باد از محیط دو کون بیرون باد پره قفل گنج فارون باد ایچنه ریز ز خامه موزون باد از کل نمرنگ مضمون باد شرف دودمان کردو باد حال روی عروس مضمون باد شوکت از تابعت افزون باد</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کجاست
 این
 شعر
 از
 کجاست

ناتش از زنده بند وجود	چار دیوار ربع سکون باد
سرخ روح عدوت جو غنقا	راش شاه وجود بیرون باد
اختر دشت ز شوی محبت	همچو چشم غزال شبکون باد

دوستان ترا جبین مبین
همه چون صبح عید میمول باد

بیاض صبح که آمد بدین محجور	سواد آیت لا تقطوا ز صفة نور
بنوش داده و نویسد از اینها پس که	نوشته گرد قدح آن بیالغفور
شور محفل عرفان ترا نه وحدت	که دارد از منصور کاشطینور
بیا بملک قناعت که بکسرت اینجا	سواد ملک سلیمانیه بر مور
فروغ خاطر انبای روزگار زود	بود صفای شمع خایه بر نور
درین محیط ساحل نشانی نمی بینم	شنا به بحر کمان میکنم جو تیر زود
چه از بجا رقا و چه از خزان فنا	مرا که چون کل رعنا کیست یا تم سو
چه بزم کین که از استخوان احوال	همه خنده زنده ناکند لب کور
بیاد فی کوثر شراب منجوا هم	که غنچه زاردم از حریم سینه بدو
از آن شراب که در دشت ایمن شد	کلیم رخت رنگ شرابخانه طور

آیت لا تقطوا دید
مخور بیاض
صعد
منصور محبت
کاشطینور
رشد

سینه کین
ارکین
منجوا
علی زنده
و جب

از شراب

از آن شراب که بود از فیوض انوارش	چو عقد گوهر خورشید دانه انور
از آن شراب که آرد بر روز بسند	به نیم قطره ز غنچه دماغ محشر شود
و بمطالع ثابنت میدهم فی	که همچو صدف دوم صاف کرده ام از نور

زهی زبان بدمان تو برکت غنچه نور
ز خنجر ملکین تو آب کوهر شوز

بیاض صبحی فروغ زخا	سواد خال روی تو دانه لاله طور
بنای آینه را از صفای رخ معمار	بشعله خانه ز سبیل نگاه گرم فتور
ز شمع شبستری لعل با قوت	زبان درار حکم ز زکس محجور
خاک لعل تو مهر رنگ شر	خطت بگردخت تو بار دیده جور
بخنجر موج کهر خنده با قوت	بجاو آیت ز فرد چهار سبزه غفور
منصوران قلم موی بسته از زرگر	کشیده نقش دانات ز بک خنده کور
بطره شرح شبستری سایه بسبیل	بخند جل معمای غنچه مستور
ز لوح سینیه که موج صفا بود سطرش	بود دو نقطه است با حجاب
ز خورشید خورشید همچو گوهر	ز غیرش کل مهتاب نشسته غنچه نور
کشیده گوهر خورشید بتار کمر	نهاد مهر غنچه بر خرم کج مور

همچو صدف دوم
صاف کرده ام
از نور

ز حالت دل سرگشته بکافه غم داری چو آفتاب در سوز صبح پرده شرم مدبری که عطار در بوقت تحریرش بهر دست فلک داد صفوه خورشید	ترا که مهر سیر به رخ غیب خور که داد است ترا اصف زمانه دستور بتیغ مهر ترا بیدار خامه نور بر ورنه نوبت دقش از نور
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ستاره فلک اقتدار سعد الدین
که سعد اکبر از آن کرده استعاره نور

بهر چه نیکه دهد فیض خویش بخشد زمانه کند تباها حکم او تبدیل رسیل حادثه او را بدل غبار است رسیل قطره شبنم که خود حراست فلم بکفر که فیه زده شد نظری را رقم کند رسیع الکتابی یک روز گشت نالو طوار شعرا و حدیث زهی بدست تو طول زمانه طوماری نکستین فکر تو معجزات کلیم	صفای آیهش موم را کند کافور ضغیال از را بعد کافور نشور زمانه ز رخسار رنگ سر خود ز سرور بنای خانه خورشید را کجاست قنور ز منبر سیلی استادش نیش بود قصیدای سنن با بقطعه بار شهور ز منبرش صفای جان گذر حور سوادش نام بود سطر و صبح سطور چراغ طبع تو روشن بر غنای کل طور
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زیرا موم به زخمی
با خنجر سوز کند
ضغیال را که بکشد
آتش زخمی سر
تکافور را بد

مع نظر که شاعر
با نظیر سبک و مدح
است در بیت

بیاض نور

بیاض شعرواد خط ترا نامزم
بجملش تو حکم رموز گشته که لفظ
گشت صورت از ابکا جسمینه
بهرج مصحف خورشید داده تو بود
ز جودت کثیر اکثر و قلیل اقل
نویا که دست تو فواره بدیخت
فضای کوی تو از چشم صدف حرا کلیم
کبود بسکه بود چهره است ز سحر جوی
حوشا بهار عتاب تو میکشاید
جسم بهر تو از بسکه راحت یافت
چنان عتاب تو نشسته بمنز کوثر زد
گذر ز چرخ دیر و شین بجای جیح
تبارک انداز تو سن بسک ز قمار
بیک اشاره ز افلاک کند بر آسنوی
بر ورنه حجب کار ابدت باز و حرز

زهر

عقار

که بدر شام ازت و صبح نور
بود پرده ملخ حوشا بدست نور
که در بنرم تو مایه صورتی فغفور
بدست نشت کلید گنجانه نور
بنیاتی که بود الف الف و کسر سحر
نموده سحر صد دانه انجید نور
بود شکوفه آبادام زار گلشن طور
شکفته غنچه نینور ز چشمه نور
تدر و غله کر زو بیضه کافور
نهند ندین شهر باز آتش عصفور
که خون شعله جگه از رک شمشاد طهور
که سدر راه سبکها نمیشود بر مهور
که حبت کفکش تاز بانه پرد کبود
چوبوی کل کند از حرم غنچه ظهور
کند رده بوی سواد خط زور

کافور
بهر چه نیکه دهد
فیض خویش بخشد
زمانه کند تباها
حکم او تبدیل
رسیل حادثه او را
بدل غبار است
رسیل قطره شبنم
که خود حراست
فلم بکفر که فیه
زده شد نظری را
رقم کند رسیع
الکتابی یک روز
گشت نالو طوار
شعرا و حدیث
زهی بدست تو
طول زمانه
طوماری
نکستین فکر تو
معجزات کلیم

بهر چه نیکه دهد
فیض خویش بخشد
زمانه کند تباها
حکم او تبدیل

شمع که تیغ کشی از نیام عشق فام
 چنان وجود هوا بد آنفصال زخم
 خدایگان این مکر چون توانم کرد
 سفر چون گشت کل کرده ام زبان طعن
 فلک سبک غریب چنان کشید مرا
 که بی توجه طبع دقیق تو اسیم
 امید من ز تو نیست نشسته لطفی
 چه غم که ریخت نصال قلم شکو و مدح
 مدام بتقاضای روزگار شود

مع مدح گویند

نگاهدار تو بادا بظلمت و باطن
 که دامنش از کمال ظهور

حالت شرر شعله کل آشکار کرد
 جنت لغزه پرده بادام درید
 خط تو بخ کنت بهار نبشت
 باد از نگاه کل شعله بار داد
 خطابت به پیر من غنچه خار کرد
 لعلت بجنده سینه کل افکار کرد
 زلف تو شانه را مژه اشکبار کرد
 سروت محبوه بروی بلی ببار کرد

شمع که تیغ کشی
 خط تو بخ کنت
 باد از نگاه

رنجین

رنگین گشته ز کس خوشتر ز باغ حسن
 ز کس زینده سینه سگفته شد
 صف الواف منهد از گردش نگاه
 کشید از دل دایم دو دانه
 دل چون توان ز بود ز دست که خیم
 از بس شکر بد و در دانت ز کار ماند
 شمع زینت ز دایم تو موج زد
 لعلت زار و رنگ لطافت سبزه دم
 یک شسته خط تو بمغز بهار زد
 انگشتش از قیاس بهر کرورد
 از رنگ محبوه موی نیش کشیده دام
 از آب و رنگ حسن و صفای نای تو
 یک جای جمع این همه خوش نمیشود
 مستانه میر رنگت مست و خنده
 آشفته ز رنگت کل مینایم

بوی نگاه و رنگ جفا آشکار کرد
 از بس مغرب باد نگاه تو کار کرد
 آه که شب و روز رنجانست شمار کرد
 مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد
 دام نگاه نهاد و بر راس کار کرد
 از رنگت بی تو اندک گذار کرد
 از چشم مور من سگراشکار کرد
 موج شارب را مژه اشکبار کرد
 خون سپه روانه لاله زار کرد
 دست کسی که زلف ترا تا بدار کرد
 رنگین تذر و خرم کل آشکار کرد
 یک روی دست داغ بجیب بار کرد
 صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
 گویا کل قد تو مست بهار کرد
 نظاره که رنگ ترا بهوار کرد

شمع که تیغ کشی
 رنگ

باد از نگاه
 خط تو بخ کنت

رخسار دانه که رنگ بهار زار است	هر چند دشت آینه را لاله زار کرد
اما بر سر سربای خوش تن	نظاره سوی آینه ستاره دوار کرد
دلگیر چون بوی زلفش خوشین	بگر در صفی که طبعم چه کار کرد
کلک بصفی مدحت اصف نثار کرد	
بین السطور را کل صبح بهار کرد	
خورشید صورت که رخسار جلوه گاه را	هم چون زمین طور حبلی کار کرد
با کینه سیر که ز ملک ضمیر او	مردم هزار قافله آینه بار کرد
یعنی امیر سعد دین انکه اهنش	
دامان خاک بر کمر ابدار کرد	
روزی که مینوشت کتاب زمانه را	غنائش از دهر و لیل و نهار کرد
سوی حسن به کلک سگبار خود گذشت	طولی زبال خود بر سر سینه زار کرد
از اقصای برت خوش قطره را	در دانه هوا گشت هوا ر کرد
صد بار رنجت زنگ قلم را بکلم عقل	معلوم گشت که بعالم چه کار کرد
بآب حبه بود کوه سخن	باید خامه شعر تری آشکار کرد
طولی که آب چشمه آینه را ندید	تیغ زبان خوش کجا ابدار کرد

از مدح عیانه

از مدح عیانه کنم قطع گفتو	مطلبی که کار و دم زلف غفار کرد
چون بر محبت تو بستم گذار کرد	
موج سرب رازک ابر به کار کرد	
در بایکوش نهاد کلک تو می کشد	رازی که از منبر صدف آشکار کرد
کس را ندین ایم بعهد تو مفرار	جز بحر را که رشک کعبه سوار کرد
باران بنجا که از عرف شرم خود نشاء	از بسکه ابر را کرمت شمس ر کرد
باشد بکوه بایه حکم تو آسمان	نیلو فر که سر بر راز چشمه ساز کرد
تمکینت اضطراب ز مغز زان بر د	سیما را ستاره صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای ساری تو	از بس بایه خاک حیا استوار کرد
کلیمه آینه تو از شرم غنچه شد	کاهی که باد صبح بکوبت گذار کرد
بتحان بخش بدین شکست	کلک بر و در صفی که بخت نثار کرد
کردون جو که قصد سمنان تو	شتم خوش دست ز دندان مار
خوش دل نشین که بالینش زلف کند	از محمل دوزخانه لیل و نهار کرد
خصم داشت در دهر از حاکمین	دور از کلایش از کل روی مزار کرد
جایی که شد معین ضعیفان و مست	خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبع دمی که برده ز رخسار خود	آینه سیرین ز حریر غبار کرد

معنی اول در

نقاش باد دست خیالت بلوح کشته
 طبعت بکاشنه که در آید سنگینه روی
 ایران کشته لشکر شهرت ز نام تو
 کلمه است نه باغ ترا فلک
 شاید رسد بدو قربانیت محل
 مجموعه انخوست خصم ترا سپهر
 نقاش خامه از رکاب بجهار بست
 حفظ تو کرد شیر و شکر آتش و شعله
 فطرت تجلی بد بفضای تهمت
 ابر کرامتی و حدیث عطای تو
 مدحت کی و دست چایسته قلم
 در بحر اقصیه کزوبه بود زبیر
 از سبکه نیک قافیه ترا ز جباب بود

از رنگ شعله آدم آینه نثار کرد
 بیطاقی شاره کلز اغبار کرد
 همچون نکیل سوادین چهار کرد
 ز آینه دوروی خزان و بهار کرد
 افلاک زود موسم دی با بهار کرد
 شیرازه ارستاره و تاله دار کرد
 بر جابجایی صورت دشتی نثار کرد
 عدالت بنای شعله بموسم سوار کرد
 دست کلیم راز جبار عرشه دار کرد
 باید رقم کاغذ ابر بهار کرد
 نوانه کهر به بنج بهر چار کرد
 حاصل غنیمتوان کهر آبدار کرد
 چون موج بنض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموشش باش که بروی کلام تو
 چون برک لاله کوشش مراد عذار کرد

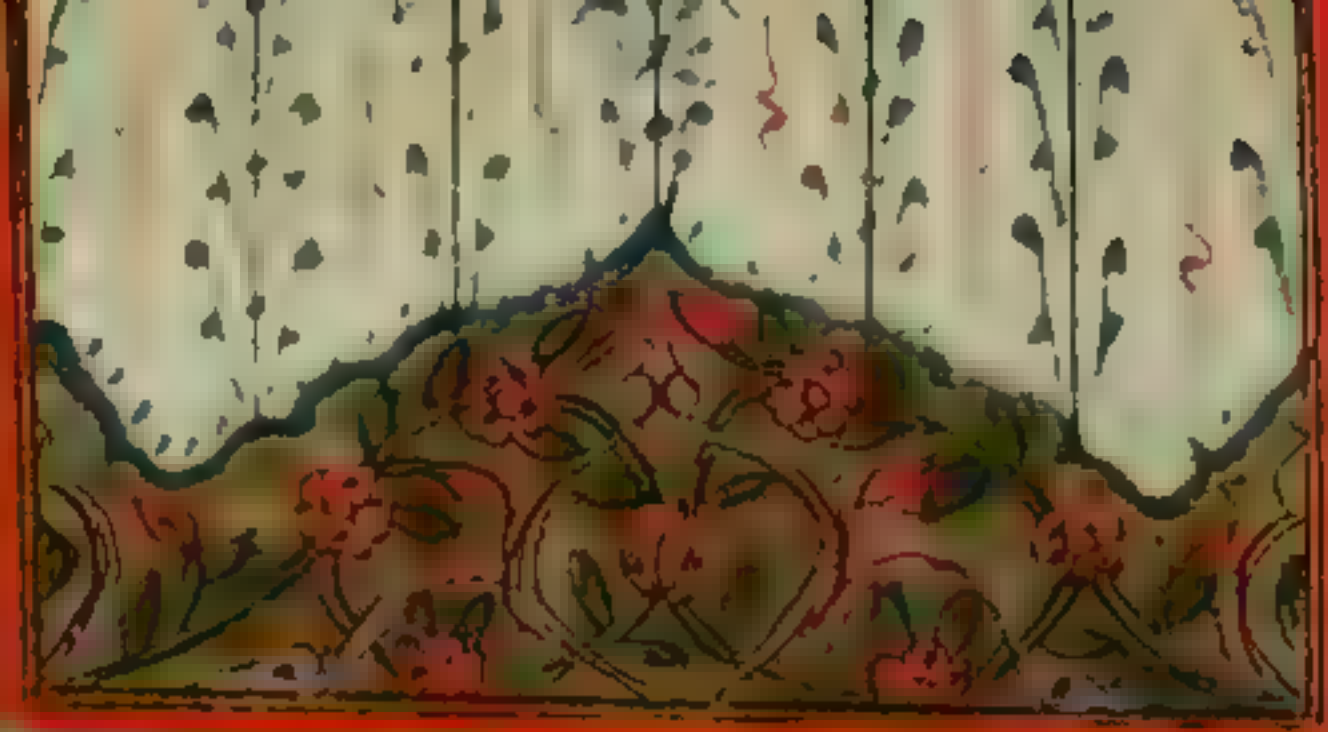
کردیدم

کردیدش عمید ز رنگ دعای تو
 چندانکه نو عروس کل اندام نوبهار
 نوی می از سایه عشت که دو
 باید بصد ز کف خود نثار کرد
 مست زاده قدح لاله زار کرد
 کلکون شراب عیش خون بهار

باد اجراع عمر تو روشن که شمنت
 آورد سمع گشته چراغ فرار کرد

--	--	--

--	--	--



خدا یارنگ تا شیر کرامت کفغافم را	بنموج اشک بس آید تیغ بازم را
نیم را بسکه ضعیف تیغ تا توانه دارد	کند چشم هم از خانه تصور خام را
امید است رحمتی ز منی بر واکلی دارم	که آواز شکست از رنگند از دفغانم را
ز رنگ مسرکت مو آتش وین	خس خار است از شمرگان بیل شایم را
نخالم خورده آب از جوی طبع خوشش شوکت	
بجای بچکد کرافشری برکت خرام را	
زهی راه سخن نیست زیاده در نامی	بسمعت صدای آتش را
زهی مکر از نامت سیره دست و پای	خیالت نمک کل کوچه تیغ چاک را
بکنج معبد جرم فلک خلوتش بر سر	که همچون بسو که داند کف اجسام را
بهر سو کردش مردم نماید خلاقه ذکر	بود باز از نفس سیه و اجسام را
رقمهای مجاز امیر شوکت را فلم درکش	
که سازد جلد دیوان جفیهت سیه کار	

جان به پایا بمنزل میرساند خوش را	کوهر غلط با حل میرساند خوش را
موبموی خائنه موجاد و یکصورت	سالک از صدره بمنزل میرساند خوش را
حشره بیست کرد زبنت همچون ما	مشک خاک را بمنزل میرساند خوش را
کی بمنزل میرسد سالک حور و طاهر	طالب منزل بمنزل میرساند خوش را
میرسد شبنم محورشید درختان	
شوکت اخوان در دل میرساند خوش را	
زهی بدست عشوه خیزم حلها	بری نیست زخاره تو ابله را
کمان بر نو که سست آتش از منزل	زین برین براه نور یک قاعله را
چو مرغ دانه بفار گشته قلم	ز بیم خونی تو از بس که کمره ام کلها را
بمحب که دمی رحمت بطاعت چو سمع	
فروزم از کد کرم خوش مشعلها	
آتش است در چاه نیست ترا	بت از نگاه کرم بود خسته ترا
دارد دکانک تولدت ز خوشی	باشد نمک ز خن خود بسته ترا
باید کلفت ز خود رفتن نسیم	نادیده است جلوه امسته ترا
شوکت بود خوش ابد الکه خول نفس	
دزدین است مصرع بر جسته ترا	

در این شعر
از کلام
میرساند خوش را

مینه بلند شد که ز خود وا کند مرا	کردن کشید حفر که بید کند مرا
چون از بید گیم عقده دست	بی طاقی کجاست که بید کند مرا
آورده دست خویش را روی	از زور و زلم که تماش کند مرا
شوکت کجاست سولی جنونی که تا ابد	
میورده کرد کوه دله کند مرا	
چو شد صاحب سخن کم تنک کرد و انجا	نفسها چون بهم پیوستند باشد انجا
ز حال اسما صاحب نظر غافل میکرد	بود کلنج کشته از چشم نا خدا انجا
بخت روزگار از رخ زدل شک میکرد	ز جور خاک کندم آید در آسنا انجا
رد دام فرس یک جهره عا	که باشد از رگه آب کبریا انجا
بود شوکت بزم نیم و نیم	
ز خود استاده رفتن از میان انجا	
بیش و شش حرفت درین بید	ربال لید موشی جو ز تو بر شد بید
سرم از تو جویمینه دار نقش آتش	بسوی خانه ام چو اندی تو بر شد بید
بهم زد بهر جای دخت حس عالم را	حصیری زین نیست نه نقش بید

بسیار بیدار
بسیار بیدار
بسیار بیدار

محبوب
محبوب

بسیار بیدار
بسیار بیدار
بسیار بیدار

ملوح بیستون

بیاض گردن من نمود جوی شوم بید شد	ملوح بیستون فرادین نقش شیر
گرفتار سواد حلقه شهرم مگر شوکت	
ز سنگ کوه کاغذ آهس بخیر شد بید	
شد دل عاشق دماغ از تب بخور	سوخت آخر ز آتش سنگ صدم بند و را
چون خار دست خواب کز سر حش	بگذرد پرواز رنگ جهره بار بروی
مینماید سوخت از بس آتش بکجا	استخوانها سمره کون چو یک یک از پهلوی
تا زیر سایه محبت گرانجاان ختم ام	همچو چمنی آیدن خوابین روید موی
برده است از بس خیال روی او مار از خود	موی شد جوهر آینه زانوی
از خیال شمع رویش بیکه بر کردید ام	همچو فانوس رنگ او عیا از روی
نامه طول مل وقت بچید بید	ریزه طواری این مواضع باشد موی
غنچه ایم ناما عالم را زما کل کرده	بر بود منفز جفت همچو هوا از بوی
چشم شوکت بسره جویبار خلد نیست	
همچو شوق خامه دارد در دگر سرع جوی	
تا زلف یار نیست کز روی علف مرا	سدرک جان شاخ بنسل از پری مرا
بسکه بایدم بخویش از شوق با پیر	گشت حبیب جامه بید از عیان مرا

جوش

مفر

بیشتر

کلمت
زجت و شفت

از س خاکي فرون کردید گرد کلغم آمد و رفت نفس شد چپش پان مرا

بیستام وری مرا و دربان ناشن بود
خاک زبها بطف کس سجده کردان مرا

صدف بنام تو بند و طلسم کوه مرا
بخون بکشت کل آب داده جگر را
ز موج آب زنجیر کرده جوهر را
مگر ز این بیکانه کند نشتر را
هوا چه کار کند استخوان کوه را
بسرکلاه بند درین ایم فسر را

کشد باد تو بجز از جاس ساغر را
دماغ زخم شهیدا ز کام زخم که یار
ز بار وین شود چمن جدا که این
بود محال که خون تراود از رک
نظر بجانب دنیا نمی کند قانع
بجاک کوب بر توای قبله سرفرازان

معنی
که با او مشورت

برای بیش زبان تنگین استیها
بهند سایه کل برومی استیها
کمان تاک کشیدم بزور استیها
بود طبل دلها بلند و استیها

زهی ز نشسته ذکر است چون استیها
بیاد لطف تو امشب ز راه آب استیها
رسیده بفرماید تا توان استیها
بودی که مرا عشق میبرد و استیها

نور فکند

بیاد شوخی

بیاد شوخی قدت میطبع بمقطعها
نشد روشن بدو یکدست بوقت آمد
رضیحه با جوسا جمعیت که میدام
چنان انجام از آغاز معلومست عارفان

بهم از معنی رنگین کل اندازند میهمانها
که کیس و افکند این بکدام از جود و قیام
که همچون دستشیل ریشاند جمعها
که مقطعها بکوشش استیها بطلوعها

ترا کشیدم از شک فاعلت تا قدح شکست
و در نمود دماغ صحبت ساغر و صعبها

جمع کرد اند خدا حواریت مرا
دانه دشت جنونم بکشت افتاده
آمد و شد بسکه دارند از ره هم بد
از هجوم دماغ دشت چاک استیها
بسکه دلگرم با صحن دین بر روانه
هرزه بیکدم ز بس ترسم که گرد و جگر
سعیها کردم ز بند خوشی و
نیست که تماشایی بجهت دیگر

کرده غفلت سینه خوابید شرکاک
بور کل یک روانه باشد بیابان مرا
خوش نکالان تو یا کردند شرکاک
موج کل انداخت دیوانه کل استیها
شمع کافور تواند شد شب مرا
پای من دستی که بر طرف دامن
کرد خوں این عرصه چون تنهاله
همچون نور خود بخود چشمیت کمان

فروزان کرد ز می غله افسانه را رنگ چو توبه از خلقه بزم کباب دید بودشت کل ما غبار راه سپیدی بنای محرابت تعمیر میکرد همان از لب بخت سیره ما عقیق نمی باشد بطالع تخم ما اسبزه کرد بزنجیریم از بال خود ای شمع بگرفت	زبان جرب روغن شد جان ما را بود زنجیر از موج بر دیوانه دمار ز خود رفتن بگردش آورد بهمانه کند زدستی مهار ویرانه خانه ما را هما از استخوان خود گرفته شانه ما را ز زیر خاک آورد و بر سر و دانه ما را بگردان کرد خوش از دگر بر دانه ما را
علاج سوز مخموران ز لای خم بود شکست بیار از زیر دریا خاک است شخانه ما را	
شنیده اند تبار من کلام ما بزم محراب بشنیده و از گوشت چه کوزه بال کبوتر نسوزد از گرمی خیال منی نازک بر صغیرم کرد چو طوق فاخته حلقه فامم از غم	نوشته اند باب عقیق نام ما جای باده تصور کنند جام ما که بروم همه دسوی پیام ما که چو کنت کل نشود کلام ما چه کشت من سر و خوشترام ما

جنون مزاجم

جنون مزاجم و نبود دماغ کلک شتم خیال بوی گل افزون کند ز کام مرا ریش تیرت آماده گشته ام شوکت نگام کرم کند بخت کار خام مرا	رسیدنهای من از شهر خود بر خود را ز خونهای خالش با خاطر نیست از آن غبارم تویی دین طاعتش کرد بگفت شمشیر بوسه آید خارم
ببین عیش و شوکت که خوب کارش افتاد زدست شعله بگریزد بجز خون زند خود را	
بود کبوتر بخت سیه مک و دو ما در چه حاجت نوشش که لب بود ما را بیکدگر هنر عیب ما بود توام چنان بیا دلبست مهر دل پر شهت	چوبیس سرمه بود سرمه دان قلم ما چو شمع پیرس ته نما زهر تو ما شد سینه یک خوشه کندم و جوما که نیشک نشود بندر قلم و ما
بقدر خم شدن شوکت طبعه ایم بخون شفق نگار بود ناخن مبه نو ما	

نوشته
بسم الله الرحمن الرحیم
در لودرلو

تیه
بسم الله الرحمن الرحیم
نوشته

کشد بدام رکبوی کل دماغ مرا	رنز بریدن ز یک استیج چراغ مرا
برور باد که خود این پالیه میگردد	چو چشم زدش از خود بود آیین مرا
بیاد شوخی چشمی بود دلم روشن	فیلد از گرم آهو بود چراغ مرا
دم نخست ز یک بود با فیه اند	حریر بوی کل و بر دده دماغ مرا
از آن بشد قناعت خوشم که شیرین بود	چو گوشه دلباد گوشش چراغ مرا
کلم ز شاخ تماشا فریب میروید	رک لب دهاد ز یک بلع مرا
ساره سوخته این سخن هم شوکت	
بناف لاله بریدند ناف دماغ مرا	کفن از صفت بهار ششیدان ترا
تا از خاک دهد گشته مرگان ترا	چو مرغان ز رخسار سائید مرغان ترا
و حنت حس نیکو که جدای بنیم	باشد از قطره می نیکو گریبان ترا
شده پیر این کلکون تو از یک شربت	رنگ کل که بود شوخ کلان ترا
بیرد بیشتر از یک کلک با بشتام	
دور از تو نشسته می باشد عذاب	
ز بنجیر تشنیت موج شراب را	
ویرانه دماغ تا خطر ندارد	
سید کنت کل دارد حجاب را	

ما را جو قطره

ما را جو قطره خون از چهره میزند	از سبکه گرمی دل دایکباب ما را
کس را بر به شوق بخت بماند	یک کام سایه بشت از آفتاب ما را
مستندین خاکیم عاقبت هم فخریم	
آید ز مبداء فیض شوکت خطاب ما را	
گرانه میکند ذرکت می از حدت نیازا	غم صدر و غالی کی بود حلویت نیازا
مرا این نکره روشن از زبان جمع مجلس شد	که می آرد با کشته با نشین نیازا
ز خلج خوش توان داشت احوال عالم	که از هموار تر شدت عینک دین نیازا
زنگ لاله ایینه دایع عاریت دارد	چه نقصان از بداد و کفر شد باک دین نیازا
در بیخ اگر کشد این زرخوبان بوسه	ببین خوش و سعت دست است این کین نیازا
شود شبای عیال چون دین در آن	که بوی کل نماید بر کل باریک نیازا
مع مقام شور قلم مالید بدستم از حدیث حاسد انکنت	
که تحسین در باشد حد حرف آفرین نیازا	
ندادم متناز از سادگی از دست دین نیازا	چراغ کاروانه کردم تصور چشم زهر نیازا
که آنکه ز رفتار سبک جان نمیکرد	صد پایا باشد خانه آینه رفتن را
ز بار خاطر خود میکند گشتن شوق	گر آنجا سبک نرواز میبازد

را بخنداند

تنگ

دلیل قضا باشد آفتاب و شمس عاجز بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد چنان از گرد کلفت گشت ظلمت بر رخ فزون از صحت آینه کرد و در شوی پیش بدست خود گریبان دلم را طامی دارد چو خواهد کرد سیکل اجل رنج را صانع خطه شب از فکر عمارت آدم و نوح خاک بر پشت از آنکه خاک است با تو کج فکر منین را حجت اصلاح گشت	صف موران بود و در جراح حرق منرا نمی باشد سوزن احتیاجی خار دانه را که میل منم شد خط شعاعی چشم روزن نماید شیشه گوهر بر زار آب روشن که نتوانم کشید از دست او تصویر را مکن از نعمت الوان منقش خانه تن را کند کودک سفید از شیر مادر خانه تن را که شد منقار بلبل رخسار دیوار تن را نباشد احتیاج آب و گل دیوار تن را
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز نار محنت جیب جو غم دوش منگوت دو سیر بهم چون حلقه زنجیر سوزن سوز کرده اند دل خون آلود منرا بجاک رو خون کوی منم منقلب از این آینه بدست عکاس منم ز سب از خرد مندان مانند خرم منم	سوار بهم هو مهر دهنست مجنون را خیال ساغری کرد نقش نای کلک منرا بود چشم منم غلام منم عشق مجنون را بود لوح منم از ارغشت خم خاک منرا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کبا بشفله

بند و بند
بند و بند

کبا بشفله رخسار او کردم که سبزد بشمع اینچنین گرداخنه فانوس کلک منرا چشم منم نماید زخم دل شوق قلم گشت خیال مصراع زینک کلمه فواره خون را مخوهر خدا ای سنج خون مر رشت بزر خاک در دین جیه شست و شست بیایم که از حسنت بجای زار میگرد نکاح منم است افتاد از فیض تماش تن را لب که خوش را بجوش آورد	بشمع اینچنین گرداخنه فانوس کلک منرا چشم منم نماید زخم دل شوق قلم گشت خیال مصراع زینک کلمه فواره خون را مخوهر خدا ای سنج خون مر رشت بزر خاک در دین جیه شست و شست بیایم که از حسنت بجای زار میگرد نکاح منم است افتاد از فیض تماش تن را لب که خوش را بجوش آورد
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بب بگذار از کف زار من خاشاک گشت بود تیغ دوم حرف مکرر بیدار غار سیر مگر بر ز چو در دار شعله آواز ما ایرو خوابان بود بال پر پرواز ما گردش چشم بود بصقل پرواز ما باشد از سون طلبت انجام ما غار ما سایه افکن بگذرند از شعله آواز ما	کرد خاموشی کرد در ده بوس طوطی ما خود بخود چون و سیمه تواند یک ننگ ما از روشن کفایت میکند کهر با جم گاه ما منزل اول بود ما چراغ ناله از خورشید روشن کرد و ایم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سحر روز منم خورشید
مشکله بر سر منم
موت منم

ش که از رخسار او بزم تماشاستم	بود ز کلاه از نگاه گرم آتش باز ما
منور عالم را ز یک تصویر کرد جو تیره	افروسی بای تیش و فیه دیشین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تکلای دیشتم	بسوی افتاد زیر بار دست آغاز ما

استین دهر تنگ و درستیغ فراخ
زین بهب شوکت نمیکند بعد عالم نما

بر دراز افاده و فطرت نکین	بوی گل اچیده از سبوح هو کلچین
دین ایم از بسکه چشم بپاشن بخت	بیتوانه افشانند گرد سینه زایلین
از حدیث که ماکر خون از حقیقت	خواب کلکون کند افشانه ز کین
ماهر نازندان کند و جدیم	کافریست کس که با همیکند بقیص
ما بعد برفی که رویم از جانی بپوش	کوه را سنگ فلج میکند تمکین
با وجود سخت جان خاطر ماناست	رنگینار شیشه رنگ خانه رسنکین

دین مروشی بود شوکت کار مار از نو که
چار سوی کفر لبر ز امتساع دین ما

چه غم از راهد افعی خانه اندیشه	تر کشیدند از سنگ ز شمشیر ما
بسته دل ما اند اسانمی شد	بود ز کلاه تیره از طبع راهه ما

محببت شد

نمیکشد ما را بسوی خوش ندری	که کوه بسواهن باشد تیش ما
نحال بخت ما کی بهره آقا بخوا دارد	چه سود از آب همون ناز کوه ریش ما
ز خود موج شله فکر بزم دارد از سو	بیاض شله بونیه باشد شیش ما

بهرم دل خالش شوکت امش افلا زنت
منه از مار ساق مغشوع عاشق بیش ما

چرا گرفت ز زندان دل سیر ما	که است خلقه از بجز چشم سیر ما
خیال ورتو دار و زبور کلیم	زهی بسوی دماست از ضمیر ما
ما بکنج خیال تو نیست حاجت پیش	جنون ز موج هر رسید حصیر ما
زیستون سوسرین سمند شوتم	رقم رخامه نباید برون دلیر ما

سجده چو سپهر کنم از راه چشم افکند
رقم رخامه برون دلیر ما

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا	سور عیسی بیجا ناکوت ترا
شب که میکردم بکشت کمر ترا چون بوی گل	می شنیدم از حرم غنچه آواز ترا
میکند شوخی بچشم از دید نور نظر	از رم آهو بود در کمال نظر ترا
میشود دلو علی خموش از صحبت این ترا	داده شوکت چشم از سرمه ترا

فوتیست
بیاض

پایه نقش در زرخ فرونگ ترا	شربت و عن کل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره پردشت کاه چشمت ترا	رنگ خیره نم بود خندت ترا
ز سایه غره چشم مورست قلم ترا	چو میکشد مصور دمان رنگ ترا
فا دایم سودای ماز اثر گانت ترا	ایمن متاع بود بندر فرونگ ترا
ز حرف سخت نوسوکت مرا گمان نیست	
کشد مگردن خودش شده بار سنگ ترا	
حسن آورد موج ناز بحر مورا	کو غلط کند بیج دول طور را
ز تبت اهل فانیان همان گرد فنا	دار آخرت تپانوت شد منصور را
مذع حاصل بهر جا گشت از نیست	تنگ شکر مطرب شد کاروان مورا
مطرب هم بهر جا طبع عشق افکند	منصبی نواز مبدی مدح فغفور را
مد خدا ز ابره مد غریب از اموال	استخوان دندان نمی کرد دندان را
راه هر توانه حواش خویش را جمع کرد	جول کیم تیار زه خرمسای مورا
نا غریب نیست ای چینه ترا تا ز کدی	جول شور در از وطن آواز گس را
می نه شوکت زینا بدای خوش	از کوف ز بر آتش مسکلم فور را

بسیار
بهره مند
در هر حال

بهره مند

بهره مند از کند ز کس سیاه ترا	چشم سمره شد گردش نگاه ترا
چشمیست غالی که آهوان حرم ترا	ز محفل مزه کردند خوابگاه ترا
زخم نمیکشد رشته دلفزاره ترا	بهر خود ننگم غیر یک نگاه ترا
راکت تو نسیم بچار شوخیه ترا	ز بار سیاه کلج شود کلاه ترا
بجا ز دیده ای غزال خواصی رفت ترا	که بسته ایم بعد رشته نگاه ترا
مکن بجوی سر خوش نازش از محمول ترا	رسیده از نمد فقرت کلاه ترا
بعد در و حرم من قدر مایش که شد ترا	حیات قطع بمقراض این دوراه ترا
بکس چگونه توانی کشود راه طمع ترا	چنین که شد من گشته سدر راه ترا
در نبوش می از جرم بهجودی شوکت	
رحمت فاذه بهر می که نیست راه ترا	
صبر کرد دست از سواد نام ترا	ببقاری سیرد سیما از آرام ترا
خود بخود آواز نام موج شهرت ترا	غیر بکنی باشد سواد نام ترا
اسما تمهید طالع مای کند ترا	گردش رنگت گویا گردش انام ترا
باغیض انتظار صبر در خوشد لیم ترا	ورنه کرد آرام او چشم دام ترا

از تو امشب خانه ما را صفای دیگرست	اگر چه هست با باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم اینقدر سرکشنگ	از رسیدنهای مرا این بگردش حاجم ما
کاش ما را نیستی غیر دود آه	سره آلودست چه چشم بان بام ما
صفحه دیوانه بود ما را با بان حرم	لفظ باشد همچو معنی بعد از حرام ما

مشک کشت اسانه شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

با چرخ گردن بنام نمودم تسل تقوی را	کشیدم از آفت در چشم افغی را
ز جاش کل بود چشید ارباب علی را	بود کلینج آتش سوزن داما عیسی را
بسورستی در راهدایت گم نمیباشد	عصای ابنوسی بر نیل سیر اعلی را
بیزم وصل هم خون ماله خون و اند	چال خلقه ز برنج ساز چشم لیلی را
از کی میکند از در نیمه غم از دل آید	خورد مار سیم به چرخ غایتی را
ز بس سر و قد خوش جلوه اش نظاره خواهد	بگردش همچو چشم از در شوخی طوق را
من او را قیال لاله گونه لطف در دارد	بود نوس کلکون لفظ کلین شمع را
تا صفا سعاد دارم که میرسم	بجو آب خنجر طوبی بند دیمت سی را
نهارستی ساد و چشم بود ورنه	توان از زور دل دید مهتاب سی را

ماد او کشدم

بیاد او کشدم ماد و صد رنگی است	سوار کوه مصرع کرفتم معشقی را
ز روی دل سخنور فغیت اقبال است	ببال جوهر آینه بردار سطلی را

را حوال زاده عمر آینه نیستی شوکت
چه میدان و بروی گردان زنی و عجبی را

چانه دور از تو دارد درم زندگانی	که رنگ سر و من نشیند از گراینها
نم باشد تا شایع اجازت دل ضعیف را	بدن بال نگاه خود روز از ناتوانها
بخیانه آینه رفتی بخود و تنها	طبیخا دلم را آتش داند کجاینها
بامید جفا بودیم بهم بر سر ایش	مرد را ز هم شرمند کرد از مهر بها
بخود امشب ندیدم و فطرت روی	نگاهم بر خواب الود بود از ناتوانها
برید از خدای خویش اقطع نظر را	بهم آورد مرا کجا بود دام و فتنها
به سیر رفتش از زندگان دل کندم	که دارم قدس کلین سخت جفا

جستجوی نکردم سر نه خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گمش اسایش زانجا

میزند موج از سرمانسته شرم را	روی بزم زنی بیند کل دستار را
میرد از فطرت کلین ما آزار را	چون کل آتش میکند از خوش سرو را

عوض با حسن قبول خاطر خوبان نیست	شدن از تیر چو تیر خن طومار ما
صیقل از موج سبک جواز داده	میتوان رود و چون آینه از دیوار ما
کلک فواره آب ز مرد گشت نیست	بسکه از تحریر خطش نشد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشکر بکار باعث
وسعه ابروی صیقل میشود ز نگار ما

غفلت افزون شود از کسب نمایان	سرمه خوابد سایه ترکان ما را
نیست خرم ندامت ز جهل حاصل	کف افسوس بود ز رخ نمایان ما را
بازگردد ز رخ طره موجیم که بحر	عمر خانه ز در پنجه مرغان ما را
مور غم ره ملک رقاعت دارد	شاهیهست کف دست سبیلان ما را

بسته بودیم لب از بوسه لعنت شوکت
خطا آورند طمع رخت بدمان ما را

ای رآب لعل لب زار لب بهمانها	تیر میخیزد بر پنهان زلفت شان ما
از نخل امشب بگلش رنگ شوی رخت	خلفه چشم غزالان شد خط بهمان ما
بود حاجت نباشد کلمه عشاق	فرش از با سحر دزدان در تشنه ما
رخت با هواری سبک دارد دهن	رفت چو بختون بگوش خلقه ماند ما

بارد

باد ما خورد دست از خوشه بنش نمایان	از فغفور و او خاک است چسب خان ما
جانه غبار آلود کرد و از ملکات بد	سپیل آمد برون مهتاب از من و پنهان ما
کار ما از انفعال خصم میگردد کمال	سبز کرد ز آبر و خوشه صبیح دانه ما
باد و ناز با زانان خاکموشی بود	از غبار میسر باشد خاک این بهمان ما
امین از رخ نباشد عاشق معشوقا	تا آشنایان ز خود بیکان ما
سوخته از بحر همچون شمع و سحابی خیم	شد کف افسوس ما آخر پر روان ما
میتوان از گشت خاکم ز کعبه بنش	طینت نم باشد از خاک سر روان ما

شیخ ما شوکت بر آه خاک سجده میرود
آفتادست گویا در ره میخانه ما

آه شعله خوی نشن گرم عتاب ما	از د بخوشی شر را خطرات ما
در یکایک از قدح دل شراب ما	همچون سجا باده ز خود باشد ما
یک رنگ گشت از شراب بکاف ما	کرد لبش آب ز مرد شراب ما
خود را بر و آری نیست گرفته ام	خالی ز مغربست چو کوهر حباب ما
در نشانی نصیب به هجومه مبار	ز یک خای دست قدح شد شراب ما
از بسکه تن بر حمت دنیا نداده ایم	شوکت بر دیشلش بر پیکر حباب ما

بهاشون زیندگی بود پست و دشت را	نمکدار از خزان مبارک بهار اتحادش را
بچشم من که بار خنده گرازد دوری آمد	که خوشتر غم غلام است شوخ بهار دشت را
بهر صحرایم که در تخیل افکند اسرار	کند همچون بدیقا مصفا کرد دشت را
بمهر روزگار آخر غریزی شد خردم	که بوسف نام مرا شد غلام خانه را دشت را

بیاض دیده تا شوکت نثار سحر تو نوران
بطول از رانها میتوان بردن سوادش را

مگر خانی نذر سوز دل خاکش را	هفته کرد و شخص از شعله ادرکش را
دختر زلف جلاوه بهمن دل دارد	بور کل نیست نهانه از نظر پاکش را
شسته نور نظرم من بعد پرده کل	شیت تا آب شد بنه نشد پاکش را
بسکه ناقص بود با شایسته علم و رایج	میتوان کرد ز زنجیر زخاشاکش را
شعله ام را نبود قوت بر خواتنی	در نظر موج شایسته بک تارکش را
پیش لفظ خجاست معنی نشود	

جان بخت سده حورشید جادو شوکت
میتوان کرد کفن را طلس افلاک را

رخسار او

مهر روزگار آخر غریزی شد خردم
یا بخت سده حورشید جادو شوکت

رخسار او چونند بهر میشود مرا	شکاف بر نگاه دگر میشود مرا
ضعف رسیده بجای که بعد ازین	رنک بریده بالمش میشود مرا
چون میکنم بر تو غمناک او نظر	مذنگاه تار کهر میشود مرا
تنی کشتی بجهت نگاه تیر	تا بر دور که تد نظر میشود مرا
از خویش میروم بخيال خطا	قرص سفت زاده سفر میشود مرا

شوکت زاده دوده اهل بیتیم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج شکاف جوهر تیغ تیغها	بدور کا کلت کوناه زنجیر نسیم
شکافتن خود بخود باشد بهارستان	نسیم کل نیست با دوا دانه کلها
بصرای خون گشتم خانه تخم ریش	که چون موی سر جوانه تار روند
بست ناز او تا میرسد کل میکند صدا	فغان از غنچه مکتوب چون منتقا بلبلها

از آن کلگون بیاض دین تا کردم قم شوکت
فریخ خانه شد جوانه از رنگ تجلیها

از باره رنگ که دم سپای کاغذ را	از شعله آب دادم کلکی کاغذ را
طواری میفرستم از خاک خود بجایانه	باید شعله رفتن این پای کاغذ را

<p>دنيا و مردم او افتاده لائق هم بنیان آسمان شد و بر آیهل اسلم از خاطر قیام چشمت ز فتنه هرگز</p>	<p>چون ماهی تصور درای کاغذ برآ بکقطر آب سنگت مینا کاغذ برآ چون آهوان تصور صحرای کاغذ برآ</p>
<p>سکوت سینه از نظم کشیده لب بریز غیر سواد شعرت دریا بر کاغذ برآ</p>	
<p>ریخت گشت خطش از غدا آتشین بید بخاطر جبین نقشش حرف است خوان بید نباشد آستین ساعدش امتیاز از هم ندارم جوهرش زهر اکود را طاعت ز بس که دیده رنگ آتش رنگ آتش مکه چون میسوزد و بزم گاه آتش بطوف کویش از بس فرار از روز و رازند</p>	<p>که دو در آتش کل هم کرد و بجهنم بید که از آینه عکس خطش نقشش بید صفای سعاد او بسکند از شکستین بید مبارک چهره نیر از اسود از چهره بید نقطه باشد از دیوار چون نور از جبین بهر جا میشود آتش خویش چون آتشین بید نیکو در جوش آسمان آنجا ریش بید</p>
<p>ناید آری که کویش منتر شکست زبان براه او شود نقشش جبین بید</p>	
<p>دعا خاک را میکند امداد پازار</p>	<p>که باد شهر پوری کشد تخت سلیمان را</p>

مجت

<p>مجت عاشق معشوق را بیک رنگ مینماید بتا نه مندرامی بشکر خوابست نندار نمکند از رنگش بیک نشیبه مایه رنگ در خد نک او جواز بحر کمان خرد بزر خاک در دهن حشمت پیش بود شکل</p>	<p>حرر شعله پیر این بود آتش رست بید بر طوطی ببالین کرد و دایم چهره بید کل سینه خندان کوفه ام رنگ ز خندان کند همچون صد در سلیمانم بید ز سنگ سه مهر لوح خاک میباید بشید</p>
<p>ز شرح چشم کربان کرده ام اربس رقم شکست ز موج آب کوه مر بسته ام شیراز و دیوانه</p>	
<p>قطع سخن بود در خوشی بنای ما مار اسواد چشم کس سر مه داد و است ما خود تلخ گامی ایام کرده ایم برواز کرده ایم و گرفتار کشیده ایم اقبال در شکست ما جوش مینماید کل از شکفته رنگ ما غنچه میشود از ناوک نگاه بر آرزو گزیده است مار بطور نمک دارند راه را</p>	<p>باشد دوباره بیت زینت ما باشد صد خورشید شمع گاه ما باشد دایم مار نمکدان خوان ما راهی بسوی دام بود از آتش ما دارد صدای بال کما استخوان ما رنگ بهار ریخته اند از خوان ما همچون باغ چشم بیا استخوان ما چون تا سحر است کعبه غمان ما</p>

خمش گشت قامت ما از نگاه او	زه کرده اند از رم آهوان ما
شبه با بختک های شبانش نمید	چون ماهتا خورشید بود ستوان ما
کامل بود عیار جنونم که بار ما	چشم غزال شد محک امتحان ما
شوکت باید بیکر عزم روز رقص مجبوریم	
چون بخت شد بشعله ادراک نال ما	
حراست ز امید شود مقصد بدید اینجا	سفید عجب دس حاتم کس جور سفید اینجا
چو من است هر طرف دیو این ویرانه	مگر دور منصور صورت تابک کشید اینجا
نمی باشد کل جلیل باغ محبت را	کل خورشید مرآید بر و نه از غل غنید
متاع سمره دارد کار و اما غنیمت	جوس هم از دل ناگاه نتواند کشید اینجا
رباع عشق آب ارجوی وحدت میجو شوکت	
کل غنا بود شام غم و صبح امید اینجا	
بود معنی بسجده مضرب	ز موج باد بهشت جوهر مسرب
بمجد که رسد فیض از جبارش	کل نفث شود نهشته مسرب
در کسب سر خویش را چرا نرزد	که رفت کلبه دن باده از برینا
ز شوق دید آن روی انش	نظاره کل کند از دیده برینا

گرفت

گرفت آخر فروز تکا کلفت	بجویم طوطیا کرداب کرد آینه ما را
لباس فقر برداشت جمعیت خاطر	ز سنبل یافتند این خرقه و پشمینه ما را
رک موج هوا چون تار زنگان سر	که افشاندست از دام عیار کینه ما را
نباشد صبح شبه چون باغی که درینا	بیاساقی سحر کرد و نه شب آذینه ما را
بود و بران ز موج پیوار بجا دل	حرا می باشد از آب گهر گنجینه ما را
صفا سیمینه از سمع کافور نمید	چهره جابر کوشش در کنگرینه ما را
بسم کج معنی چون کینم اندیش رفتن	
کنند از سطر سطر شوکت زینه ما را	
وضع انای چهار صافی خواهیم	زین فضا کوه اصف میجو اهییم
سازمان از صد پاکیزه رافا ده	بادیه چون آب کوه صاف میجو اهییم
طنین یار خیمه از خون غنق گرداند	آینه خود بکوه قاف میجو اهییم
ما بخت فرشت دل شوکت سبب	
بهر نقد خوشی صاف میجو اهییم	
بیتو باده کلگون ایام آینه را	رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمی کشند ز کس صاف کوه بهشت	بود قند و جوهر چراغ آینه را

مع برادر محمود

کدورت بهار را باطن خاطر ما	بست سبزه زنگار راغ آینه را
علاج کلفت دل از غبار غم باید	بست مرهم زنگار راغ آینه را

تا بهشت کند اطلب را بد و خوب را	میرسد مری رساند بتو مکتوب را
همچو تازی که بر دوشش از عقد کنه	دل بدل راه بود سالک محذوب را
سالک آنست که از یک ناله مست کند	بینه شیشه دیدار یعقوب را
شبه که از سر و قد یار رفیق مکر دم	بود سطر از پر فاخته مکتوب را

شوک آن گلشن در دم که بیدار بود
شبم صبح قیامت گل آشوب را

ره می بود بخلوت تو ناز آه را	بیرون کند ز آینه عکس نگاه را
از پس دلم باد تو چون دیده رو	ندنگه خیال کنم دود آه را
از لب درید خط تو نام مجرب	خوابنده ام بکشت سبیل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ کو درگاه	از کهر با بکوه بود پست گاه را
بیدار دلت که وضع ملبس	کیر دیموم آینه صبح کار را
راهی که کوتهست دراز بایر	باشد دوی تیغ دود قطع گاه را

در و حرم بدین روشن گهر بیت	بجیده چون دوشته بهم دوراه را
من صافست باد و لعلی که کرد دلت	آلوده شراب حریر آفتاب را

شوکت رقص بهمت خود با برابرم
آمیخته جوش و شراب و ماه را

خانه دل که شد از روی نور کوشش	خون خورشید زند موج ز روزن انجا
کردش چشم تو کشته کند شرکازا	سرمه خواب بود بسنگ فدا غل انجا
دل نه آید از حسرت باغی که بود	شبنمی را گل خورشید بدام انجا
نیست سگای کسی بکن و وحدت را	میتراشد صنم از چوب برهن انجا
دل داشت بکشت بدستی که بود	نکه گرم غزال آتش این انجا

شوکت از مرغ ما تخم شرر بر سر بود
برق چون مور برد دانه ز خرمن انجا

بهر کس واکس بند زبانه نو طلسم با	بدندان طمع زنگار مکش علقه لبها
طلوع صبح امیدم باطن دیده را ماند	که صف بستند چون مرگ بگردن شهبها
بخشیدی چراغ اهل دل را میگرد	ز مشک سوز دشت نازد کرد داغ کوبها
منی بنم بدست چرخ شیشه صحت	ز بس چون چشم نور سگ افادت

خون خورشید زند موج ز روزن
سرمه خواب بود بسنگ فدا غل
شبنمی را گل خورشید بدام
میتراشد صنم از چوب برهن
نکه گرم غزال آتش این

کند فیض خموشی صاحب سخنورا

بهم آید و هم چون بهم می آورد لهما
بهم تقوی وستی اینجا نیکو نشد شکوت
که توان فرو کرد از صف مشرب زدند بها

ملک طاق نمی آرد نگاه گرم دار
ز چین زلف او صد کار و مشکاید
کل محجوب چون بده از رخ اندازد
کل آغاز تا آینه اینجا مرستاید
خورد چون ریشه دام ماهی مآب دریا
سرخام ملا آرد بدم به سهرجا
بهرم او کشیدم سر از وایه چشم
زاکت این قدر دارد که از گرنگاه
فغان گریهای بخیر در زمزمه کاه
چون در حسن باطن زینت ظاهر نماید

بلکه عشق میروید کل احسن شکوت
بود مشرب در آنجا مکنف از

زینت اند

رخت نشانم بخاک آتش کلا
سکینه خلق زلف طلسم نبل را
کس که بوی حقیقت شنید میداند
که از کلاب شستند خاک نبل را
مگر ز دشت غم اندیشه گرم رویا
ز گرد و غم شعله توکل را

خیال خطا چون آورد بدل شکوت
بنفش زار کند گلشن نبل را

دام نیت ارد دل بهجور ما
ساده لوحی گشت بار بار باغ جگر
باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریه دام
عمر باشد منقضی تا توان جاودان
کلفت انایم را صاحب آوازه کرد
هیچ کس از اهل دل تصدیق حرف
گشت در غموش مطلب شیر گشت
دانه خود از دانه برون کبر و مورما
شد صفا سر سینه مایه هم کا فورما
خنه کلا نیک بخش دل به شورما
دارد از خاک سلبا سیر به هم ما
خاک سپینی شد غبار خاطر مغفورما
گشت خوب دایره از گریه منصو
شد بیایا مرکز در دست لیان

شکوت از جور فلک ملک دل ماند حراب
آب این خیزد زده شد سیدایش ابورا

میزند زلف نیش کس نبل را
میکنند گوشه شش طرف کلاهت کلا

در این
موضع
نیل را

غیر یک شیوه نیست سربازی ترا حس چون بدل افدوس صحت عشق میرد گریه زمره خود کرد و ترا	جنبشش است و خم کا کل را کل سرخ از سر باز کند ببلبل سبیل ز پر کند موج تصور را
-----------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------

من و کس که می ناب میجو ز اینجا ز آفتاب قیامت خلاص باد کس بود بدین چو ترکان کس عزیز کردی بر و حش نصیب کس شود کوثر نیک شد چمن با زبانان منت زیواری شست کس بود آگاه کلی ملاک خورشید حش خنده زند	ز زهر چشم قدح آب میجو ز اینجا که می بخواه مهرباب میجو ز اینجا بطاف بار و کی جاب میجو ز اینجا که آفتاب قیامت میجو ز اینجا ضویر از دل خود آب میجو ز اینجا که می گذشت سحاب میجو ز اینجا که از نظر راه می آب میجو ز اینجا
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو چشم بار خوش آمد بدین شکست کس که باده بکباب میجو ز اینجا	
---------------------------------------------------------------	--

بسکری آرامی دل به دراز جا از رنگ فغان نماید از دل او پیام	رنگ میگردد که از کوشش کند بیدار نشانیش رنگ بیدار میار
--------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

چون بخاطر

چون بخاطر باد جنبشش را لغت میگذرد کشت آن از خیال چهره سینه خورده دلش سینه سینه چهره از خود دردم از کشت در این محفل تواضع و نظر	عنه موج شکست می کند سودا مرا باشد از غم کا طوطی سینه صحرای مرا می کند از کوه بند موج می بیدار مرا مهر چسبیده دم مینماید جا مرا
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میرد شسته شکست از سر کوی س میشود بر باد مینا ریزه زربا مرا	
---------------------------------------------------------------	--

امشب شبنم کل ایست ببنم ترا بنت از سری به بیدار بر مانتا کز زمیست روشن آنظار به صافی و کا ز امشب خوش بزم بکشد و کشته	از چنانا کشته آتش آب ببنم ترا می زهم بیک بخت و خواب ببنم ترا امشب ای خورشید خوش مهربان ببنم ترا را که خون بار و حراب ببنم ترا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بخط افتاده شکست بخت طینتی همه ف با کوه نایاب می ببنم ترا	
-------------------------------------------------------------	--

چو ببنم شمع کلوش آن بهار باده نوی ز نا کس نشود حرف سخن ناکردن را بود تابش و کم حرفی بختی باشد	کند آبر برک خود قای شعله لوشی را ز بس آینه بخت بخت مکتوب خوشی را سواد از سر مشب صفا شمشیر
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------

نباشد کار اهل زهد با کفایت شوکت نمیدانم کم از می فروشی خود فروشی را	
خیال است به سبک سکنی که مطلع را فلک حسن ترا از حسن برف در کلکونه	صد اخبر دیکد نکر سام چون در مطلع را که نکس تر کند تا عوالم مطلع حسن را
قدح را نام پیدا میشود از یازده کلکون بهار فورا از چشم کریمه آن و زکده	می لعلی نکس دانه میکند جام وضع را بخون دل جو کل الوده کن دلون مطلع را
حرر لفظی باشد قایق باشد مضمون	خدا از غشی نکس بود نکس مطلع را
بذکر او خوش آمد از جهت قطع نظر شوکت که از فیض تخلص نامدار بجات مقطع را	
ای مباردی خرم او خوش را دشمنی دارد در سبک سبک نامی	برده دام کرد در رده گوش مرا ببخورد مویشانش خوان او خوش مرا
کوشه میخانه ام کرد آستی کرده باب معجورم اما باز برود وصال	همچو خمیت دیگر بود جوش مرا میتوان از بر کل کردن قفسی مرا
طینت مشت کل داشت شعله را	خاک من جواب خواند نوشت شعله را

در حریم حسن

در حریم حسن او زد و منازار را کشته خیزد در عهد اینا حجاب	
میشود سینه از زین شعله دانه تخم آه کرد جراتش آتش پرست شک گرم	آدم آید نمیشد بهشت شعله را از کل این قوم مالیدند خشت شعله را
میکند دل آنجا عشق بهر خوشی	نمیشد جبال سمند رسیده کشت شعله را و نمون شد از راه کم کشت شعله را
از پر روانه شوکت که می میکند چشم در شب تاریک خواند سر نوشت شعله را	یک مداید سپند خوف شعله را
بسکه از خانم شویم چون بلب بلب کابران سوختیم یکجا نمیکند قرار	از سخن رنگ ندارم چون تصویر را از سواد چشمم آمو منیرم شبگیر را
هر خرا دشتی نمی باشد باریاب جنون دشت همایا سود بر چکر افتاده اند	آسیا عاجز بود از دانه زنجیر را آتش این کار و با باشد ز چشم شیر را
دیده چون تخمین پس شد متواظره خالی از فکر جنون گرانجی مرا	جوهر شیشه از سایه شمشیر را فارغم چون سبزه خوابین از تعبیر را
مرد می شوکت نمی بینم جها منکه دائم آدیت دیدم از تصویر ما	

در حریم حسن
از سواد چشمم آمو منیرم
شبگیر را

اندازه برونه
بنیاد اصل

روز ازل ز بخت سپید شد شست ما	باشد سواد دهند خطا سبب نوشت ما
بارنگ زرد نیست کبابی که میزد	کویا که آب کاه با خورده گشت ما
آب و رنگ حسن هم آویزنگ است	صد کعبه است خلقه بگوش گشت ما
اندازه فروغ بخت وجود است	اینه دارا قالب است گشت ما
شوکت بکعبه قبله ابروی است	
شیر و شیرین است بهم خوش گشت ما	
گرچه خست مجبوران خون فروزا	نیست از بان خبر بن شفق
چرخ کس ز تیر بخت خود آگاه است	میکنم از شعله آذران بهیجا دود را
غافل از منزل سودگی باشد وطن	نیست باطلین غیر دانا نه پای خواب را
بارگشته چون بنک فلاخ گشت	کرد در گردیدن نم کعبه مقصود را
نه امیدم از بهار و نه بیمم از خزان	منکه میدان کل غنا زبای و سود را
همچو من از ناله شوکت کس آگاه است	
خوب میدانم زبان نغمه داود را	
چرخ بر بر از کف پیمان را	مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
میکنند راز دل نمی کلخ دیوانه را	آب می میرند دایم بر آتش دانه را

خانه من

خانه من از هوا گیر و خرابی را مگر	رخبند از گنبد کل یک این گمانه را
آنکه شد آتش ساز از بازار گرم	رخبند از خاکسته زنگ آتشخانه را
بچه او در جنا از خون دلها میشود	راه کرد خلقه آن زلف افتد شانه را
طبع سیرانه از قدیم گشته خود روشن	خلق و در کار روزی میکند این خانه را
عالم از فیض دل باب شوکت روشن	
شمع کا فوری ز سیم است این دیوانه را	
نزار زنگ کند خواب کل بستر ما	زبای و مکنون است با لبش بر ما
بشور بختی ما در جفت مبارک	صد فتنه است نمکدانه آب کوهر ما
شدیم آب بزرغبهار جملتها	که خاک توکل ترشد ز پوست ترا
بروز کار دماغی نمیشود پیدا	که دماغ نیست ز لوی فتنه غبر ما
مباد طعنه بجهوری زند دهن	کشد صورت بروی صخره ما
شبی که شعله جنت خواب آید	چو برک لاله شود دماغ کل بستر ما
نهی زیاده خورشید میکند بهلو	ز خاک پای نیست کاما سه ما
کل نشیند مکتوب تشکفته شود	کشد انداز ز نار نسیم طر ما
غبار خاطر و خاکسته نشویم	درو آتش خود هر زند سمندر ما

معنی این بیت
از مجید

قلم ز شاخ و منش در دست افشند	بجا بر نامه برد و بوشن ما کبوتر
بود بر بدن چون پروانه بر گلستان	بر دیده انداخت و تیغ ننگه شمشیر
بپای جان رخسار میگذشت	شود سبزه از خال رو بر خسته
چه ناز دایه ایام بس کش شکوت	
جنین که دختر ز گشته است مادر	
دلبر سخن شنید زبان خامه مرا	سواد دیده مار کج نامه مرا
خیال شمع رخ و چاه ضعیف کرد	که میشود پروانه دو جامه مرا
ز بس که کردم از راه طرزه سبزه	چکد روغن غنچه ز مغر جامه مرا
حاشا مرقع میکنم غم	سواد بخت سیاهت روز نامه مرا
مست عجب ز بوی بهشت ام شکوت	
بود نسیم خنک او بهار شام مرا	
نقاب رخ دور فروز مجلس را	بجام رزمی کویا کس این سر را
مدام چشم سپاه تو میبکشد مرا	ندیده کسی به پایله بر سر را
بر رخسار زلف دراز او کرد	ز شانه نخه بر سر میزد مدرک را
ز بوشن بر ده بزمی مرا نماند	که میبکشد صحرای کدوی کرس را

بود ز دایه قناعت به بنیم ام شکوت	درم بدین نماید شکوفه منقلب را
مدار دست ز دامان عجب را اینجا	که خفته در نخست چشم ما اینجا
کل پالیه مار ننگ در دست دارد	یکست موج شاربک حمار اینجا
شراب قطع حیات تو مست ناز	می دواند کند کاژ و الفجار اینجا
بهار کوهر عکاس کس نمیداند	مدار دست ز دلهای بهار اینجا
ز کوه باغ سر کوی گلزار بگذر	که کار نکند کل میکند غبار اینجا
هوای دشت بغلق بود جنون افرا	دواند رسته بغیر بهار خار اینجا
حباب موج حوضت باغ مانشکوت	
خای پای خزانست نوبهار اینجا	
تیر بخشد اندک سینه عشاق با	تراشد کوه کس از خواب سنگین چشم اینجا
بچشم غفلت خواب افسانه آید	در از بزمه کوشی که بر کرد بدلیس را
فراید تیر جستی جوهر کامل عیار را	که از رنگ محک باشد و لکنت زریه را
ندارد غنچه اش از آفت غار کراں پروا	خیال این ایلیک کند ترکان گلچین را
بچشم رسته تر کار کد با قوت را ماند	ز بیم خویش از بس سخت دامن شک خویش را

در کده
تغافل
از سر و پیر

بسیار
موج
موج
موج
موج

ندارم از پریش دماغ معنی آرای
زیر و زور فلک اهل استدلال مسوز
مسند آتش بر طوق کرد دست لعل
بشکریکه از مصیبت تازه چرخسند
حباب موج سیل جلوه سبیل بران
ضعف طالع خود بر مدارم سحر باب
بچشم منماید بسو آینه وحدت

بسیار میگویم کلکون رخ مضمون نکین
بود از رفتن کرم خود آتش خون
نگهدار دهنم بدانه خال
مکن رخسار خاطر رونم یارم درین
که از دست میریزد رنگ خانه زین
سودایم خال باشد روی لعل
خیال عکس من میکنم تصویر شیرین

تیم باشد کم از شوق فدا قطع سخن شکست
بود در خموشی تخم کل مضمون رنگین

بنور نقش باطل اندر پاکت من
نسبت سستی ما بسیار سست
از موج جلوه او غنچه توان گرفتن
از بسکه گرم بوی ششم بجای کوش
تا کرده با نثار چشمت بجا هست
از خاک باقی دست حکیم رود

آینه است خواند عکس خط نکین
آورده اند گویا از آسمان زین
افکند تا سپهر ای آن زلف غنچه
چو لاله زار کرم دماغ آنم کل من
ناکش حباب کلکون دل خون
هر جا که برشند ناز تو کسین را

موج چون

موج چون می میرد از بسکه رنگ از تو ترا
میری کلکون باین دیده از سپهر من
از زناکت بسکه افتادست اندام لطیف
بسکه میفرود تماش از بایض گردش
بار سبیل بر خنیدارد بایض مانت
خامه است شوخی نگار از رنگ خواب
خون من جدا بر میریزد روی بندر خا

چون حباب در کلکون است باین ترا
بسکه رنگین شد نگاه از دید کلکون ترا
خار بر زد موج بوی کلکون باین ترا
به چکد همچون عروق از گوشه دامن ترا
مشت یک مو کلکون نیست بر کردن ترا
به چکد خون هری از دیده روزن ترا
نیست دگر بر روی از کشتن و بستن ترا

شوکت از بوسید آه لبت باین ترا
چون رکعت است سیخت از بس رک که در ترا

بر شد ضعف طالع از بسکه کس
چون کل باید ما از آب خاکست
آخر محبت ما آید بکار جانان
از جوش ناتوان آماده فایم
رنگ برین با نقش با نباشد

رنگ برید باید بیرون روزن ما
سر دست شیشه ما از دست کلکون ما
خاک در رخ منم شد باین ترا
افند ز دین مور آتش بخورن ما
از بس که از دل ما کرده در تن ما

بجانشین از بخیر گشت ما را	سوی شکسته بای شد چهر دامن ما
از خلع شهیدان بونی شهادت اند	باشد ز آس تیغ ز بخیر کردن ما
بام و در دل ما فریاد خیر سوخت	باشد ز خاک بلبیل دیوار گلشن ما
مذبحه بیاید هرگز بکار مردم	خار قدم شود سینه از آب سوزن ما

شوکت کس کرده از ما شکست خاطر
آب حر باشد سنگ فلان ما

چون صفای موج زینج بنا گوش ترا	قطره شیه کذاب در گوش ترا
ساز شوخ تو کیفیت سودا دارد	باده از غول بھارت قدح نوش ترا
نیت در ویش ترا کار بخیر حیران	میچکد اینده از دین مند پوش ترا
رحم کن خاطر آشفته و ناآهنگند	کا کل مشک فشان بوزند ووش ترا

ایان حشیم جواید بکنارت شوکت
سنوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بمکت سن بد جا بجز نیست ما	ز خون کشید می غزال نیست ما
کا ملال بود شست همه شیه ما	شود جو غوره ترش وی نیست ما
نخل ما اثر انتفا می آرد	دو دیده بمغز کیا رشت ما

مذبح روی

مذبح روی درستی دلی که ما داریم	خط شکسته بود در نوشت شیه ما
ز رنگ صنعت مالوح سنگ کلکونست	بود ز جوی رنگ لعل آب شیه ما
قدم نموده بر وقت ما گذار کند	که دارد از مرز شیه سینه شیه ما
به نیم نش سبک روح گشته ایم ز جوش	بود ز رنگ بر زاده می شیه ما

مذبحه روی حرام زنا طراشوکت
کل است بھار غم اھیت ما

بر اس سیل سراغ ره ویرانه ما	راه از کوبه محبت سوی خانه ما
باشد از موج خط کوجه ویرانه ما	از کف سیل سعادت روحانه ما
آب از شعله خورد مرز شیه سوختن ما	دیس مور کند ابله از دانه ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبر نیست	رو بد یوار کش دست در خانه ما
خاک سوخته کانه آتش دگر دا	رشته شمع بود از پر پروانه ما
عالم از خود آسافی و کوشش ایم	باشد از گردی کل بیما نه ما
زهد و زرید مانشته دیگر دارد	تخم الکور بود بسی صد دانه ما
دختر ز رشاد زور ترش کجاست	چشم شور که نمک بخت بیما نه ما
طرح موج خیالست دل ما شوکت	میسرشد ز دند اصدف شانه ما

عالم آب
در اصل کجاست
باده و شمع کجاست

از برون حادثات نباشد کردند ما	بودند سیه باجم آتش سبند ما
شدند ما که چون فی زکس سگفتند	چشمی بر دید از بند بند ما
از خویش بزر و ضعیفی گذشتند ما	کلکون رنگ نیست حرفی سمند ما
خجالت عیش سلسله خویش میکشیم	کرد تلخکامی ما ز هر خند ما
رسانیده بمعراج عجز بایه ما	سواد عظم افتاد کبیت سایه ما
نبایستی از کل در شش نیست	بود ز وضع ملائم خمیه بایه ما
ز خوش و خشت می کا اواره بیت	باضی دین آهوست شیر دایه ما
روی خاک بود شوکت از گران دول	
چون نقش پای زمین که نقش سایه ما	
بوریا باشد کلسا مرد غارت گریه را	ز کس نباشد جزیت شورا
مردم زور را همین تیغ زبان آید کار	در سفرها آن چو بیک نباشد تیرا
نار عشق است از خود رفتن اهل قول	کرد انداز خلعه چشمی ز بخیرا
جوهر آینه ام موی زبانه خاست	بسکه کردم صا از رویی تو بر را

جذب شوقی

جذب شوقی به است اهل خیرت را	میکشد بکشد من محسوس تصور را
کار زاهدیت در محراب از ازل خلوت	در کما فکر بدف بیاد در تیر را
منش خشکست موج بیل یوار را	چون عیار از سستین افشاند نام تعمیر را
زینهار از غفلت اهل دل با من مایل	قلم باشد زیر سر خوابید شمشیر را
شوکت آن زلف بریتان چون مرآید خواب	
ما ز می بینم خواب از بخت بد تعبیر را	
صافیت کی تواند کرد نهام راز را	روغشت از مغز چینه سقده آواز را
نسوی عاشق آمدن باشد بخود آید	خوبید اندینا زبانه زبان را
باده اش چون رنگ از شیشه برون	چون بیدار کس از ساقی طنار را
دام پر خاک نهاد چو کهارین	بسکه افشاندم چو کردار بال خود را
بسکه شد بیماری مترع فریاد من	چون فی زکس بدل دارم گراوار را
کرد باد وادی نه شعله جواله است	میکند مشت غبارم آب تشبیرا
بال خود را غنچه کس ببل بر دم سی	مسخره رنگ کل خواند نام پرواز را
نطق درم جا که کرد اصل و عشق خاست	موسیقی سایه باشد رشته آواز را
نا توانم انجمن شوکت که بال طوطیم	و همه ابرو زدود ناخوش شبیرا

نشسته باد و بجا بود دستی	غیر موج شایسته دستی
چون خط زیر کتفم ز کندن غار	شده جلوه آنکس تا دستی
سینه زاریت ز مادام صحرای جنون	دانه ابله سبب ز تر دستی
می پرستم و بهر زبدم نشانه دارم	خطایمانه بود مشق دل دستی

تا توان کرده غم بر نیل شوکت
که چنان کرده گران بسبک دستی

بر خشت کعبه دل خاک را	خیزد ز کعبه رم او غبار را
دیگر شدی ز نشسته می لاله زار را	آتش زدی بر پیر صبح عیار را
حالت غمدهم ز کف بسوی صحرای	چشم چون شکوفه بادم بار را
دل بود در لعل تو رنگ شکرینی	از خنده کلت نسیم بار را
خاک سبزه زرقه آن شوخ جلوه ایم	کرد در بری پیشه هوا از غبار را
جسبید اند چون گل رعنا بیدار	از شد خنده تو خزان و بهار را
از جوی نیل کلین آب مسجور	روید سیر برین گل از شلخار را
دستی تا توانی تا به خست	جنم روی بروی کشد ز شلخار را

روشن

روشن نشد بروی تو چشم سفید	ای روی سایه تر از روزگار ما
اینکه دار شاهد آرام نسیم	سحاب میگرد ز دل به یقار ما
حاجز ابیا و چشم تو مستانه داده ام	جوشد شرب از زکینک هزار ما
از بس راه و عن خوابان نشستم	در دیوان گشت و حکید اسفار ما
نگداشت بخت تیره که ز کین کین رخ	داغ از نسیم بر بود لاله زار ما
خون چون ز ریت با جوش میزند	بال و پرست ز نشسته شمع هزار ما

شوکت بکفتی علم تر زبان تو
سیرت از غم قلم آیدار ما

بال شکست بر دیر ما	بود گردش رنگ ز حکمه ما
بهم شور و محنون ما تو ام اند	دو مغز است با دام بخیر ما
ز دمان ما خون بسیل جگد	ز موج کلت آب شمشیر ما
چو چشم بنانیم از خود حراب	توان کرد از سمر تقیر ما
بیاد نگاشتن ز خود می بوم	بود بوی می کرد شبگیر ما
بود ملک ما شهنشهر حصیر	بنام بود بندر شهر ما
بها خیالیم شوکت دگر	کل ما بود رنگ تو بر ما

ابر و از مغنی غفلت صافی نیاید	موسم سبز از مغر طوطی باشد این باینه را
کس در بون او نشیده آواز طمع	کرده اند از موی جینی خرقه شب بینه را
حسن نگذار که از دل سبز زار خنوع	مهر از چشم بری زادت این گنجینه را
خشمی است بر اندیت به کیفیت	خاک رسا غمیستوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت ردم ساقی بر غم اهل زهد
عنبه دریای می کردم شب آذینه را

ز چشم سبز زدنکه آه قفا مار	کذب بیایم از خانه بیهوش و هوار
بجوخ آمد فلکها از هجوم سیل اشک	صدای آب کرد از خواب آید آسپاها
زخم اهل وطن را نکند پیوند حلقه	کند آواز سوی خود نیست با نوریان

ز نور جذب عشق از بجای میسر نمیشود

چراغ راه داند برق	کهر با بار
بدین باغ میخواست رود در غم	ز کام آنکه کله طوطی آید و غم
کراغه کوشه شمس من از کوکب طالع	کل خورشید از شب بزم بزم آید غم
خیال را بر و همراه خود آه از دل	صب جویند کل مهر دوزخ را غم

خط رخت

خط رخت نقاب رخ راز شد	برک نفثه سرمد آواز شد
چون چشم میبزم بهوای نظارت	موج نگاه شهباز بر وار شد
از ضعف بسکه ناله می گشت بفر	رنگ پرده شعله آه از شد
بهر سنگار خویش مرا کرده غایت	قد خنجر ناخن شهباز شد
میخوانم کلمه بنگاه تو و محال	مدد است نیاز زلبت ناز شد
خون هزار بر و برگردش نمید	کلکون رنگ بی چه سبک ناز شد

شوکت بیاد سر و قد او بزم عشق
نای کلوی فاخته دس ز شد

جادو صحرانگار جو بود دیوانه را	دیدم او کل شب بود دیوانه را
و خشم از جلوه بیم وز را فروز می شود	کو غلغلان رزم بود ویرانه را
کردن آریاب سودا در کند خشت	بر سر از ترکان آه می بود دیوانه را
با دگر رفته تا آمد مرا شبا کرد	دیدم آب روان می بود دیوانه را

شوکت از تازی که بوی در ک کل کرده بود
قطع از تعرض رنگ بود دیوانه را

خدا از دما و شعله کردان بگرمارا بنای دیر باز از خاک خرمین باشد ز تاشیه غم او بنزد در خرمین آتش کند جوش سحر محروم مارا از خریدار ز بس آه سهر دما زین و آسمان پر شد بصبرهای چون کینیت دیگر بود چه کلزار که محول غنچه کلزار حیات ز بس شخت آه و زنگار شخت خوب	غبار آسای بادیه کی خاکسترا بود طول امل ز ناز نفس کارمارا بدوزخ خشت نتوان کرد دایمان ترا بود گرداب غلظت از خود گوشترا جراغ خلقه کافور باشد اختر مارا بیا از کوه زنجیر خاک ساعومار در بویقه زنگین نمیکند شست برار کند مرثی آهوتار و بود پسترا
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جراغ داغ مارا روغن از مرهم بود شکست
فروزد جو بصل شعله در دیشتر

شیمی که میگردد شبها و آس بهار زنده گانه صحبت یار و موزون چشمه نوا که چون غور شید میگردد بلد حیات ندارد راه صحرایی خود	کند مستی به تاب یاضی کردن صبا بپای سهر و نگذار در کف وجود دام بطور بیاض صبح مانده در صبا سفيد ميند راه از بیاض کردن
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نهی

زهی بسوی تو پرواز کارنامه ما نمیکند چو گوهر کلاب از کل ابر ره گریز ز دست جنون غمی یا بیم بصفت چون سخن وحدت کنیم رقم ز رنگ چهره ما بار بار شود آگاه چنان باد تو شمس است سولای	صدای بال کبوتر صریر خامه ما ببست گردش می عبیر خامه ما سواد چهره که آهوست کرد نامه ما که احوال دور بانه شدست خامه ما رقم کند بخط شکسته نامه ما که حاکم واکند آغوش بهر خامه ما
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بود غبار است سرمه رقم شکست
که هست خاک لقا از کوه بند خانه ما

دور از چشم تو نگشاید دل زبانه شعله میگردد در دیشتر از خاستم عالم آیم نذار دست از ساقی که ز اهل این مجلس تواضع با قبولها بود از فرارم کرد باد سهر خیزد بعد بود موج کل طیف جنب بکوه آرم	مینماید ز کس بهر تیر ز کسان بسکه سوزد شوخی آتش جویان کزدش سوز خود چون کوه غلظت دست زد باشد خار بر جستن یار بسکه دارد در کشت خورشید گردان غید لیم دامه دارد بود بوستان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسکه امشب سوختم از برون سودارش کز دیش منجانی ام یاد برم او چشمم بسکه از ضعف گرفتار شدم خوش بسکه زنگین گشت از نگار شدم	درد شمع استخوانم گشت رخسارم دخست از خون بسودا خفته تنم ناله ز بحر برون آید از زندانم غوطه زد در میان موج زنگینم
تا تو انم کرده چشمم ز شوکت دور لب کز سر موج نیکه گشت چون ترکان مرا	بود از شکاش این سکا بنفش را ببال جوهرش بر روی بنفش را
سمند آتش ساز و ز گرمی بر بنفش را شبه تیغ او را ضعفند و بنفش را	بچشم آهوشد جوهر تو بیاداع بنفش را کشید از اگر در در تصویر بنفش را
علم اول ز ترکان غولها حشرم بند کس که دیدن دست نگار شمع و بخور	شراب نیرس داند خایر بنفش را
شکفت ز شربت بادامها صفای گوهر خلوص را فریب دهد ز می دماغ رسیده است قاصدا	سحر بود خط جاسوس مار نعل نیکو و تمیست دامن مار رساید ز سقا با پس مار

معانی

فغان حشر اهل جهنم که این دم نقاش منصفیت غیر کن می نای سستی نما از غبار دیده است	نمیدهند جواب سلامها مارا بود باب نیکین شسته با مارا گذشته موج نای از باها مارا
بغیر این که رشوکت کند بد گوید طمع نباشد ازین خوش کلامها را	ز دیش رنگ بود دیش ما غرا اینجا جوهر آینه از خاک گشت سر اینجا
بشفت و بود با ده دیگر اینجا بیک صدف که از موج صفا	کف افسوس بود حرف مکر اینجا خون کل میچکد از چشم سمند اینجا
یک سخن کو که پشمال نشو از زلفش نکه از دید آنگاه ام کبر درنگ	نایالین بود از رشته گوهر اینجا
عیش هموار کی صاحب ز می بد میند خون دلم خوش ز ترکان شوکت	خون با قوت دید از رک گوهر اینجا
زان بد دارم سینه جان دورش را کر شود پیش و چندان بصیرت را	مرهم کافور باشد مطلب خوش را میکشاحول و میل به چشم خوش را
از رگ امشب که مرشد خوشش موج چون بر پروا آب شعله دادم شش را	

<p>باده زلف سپید بسیار کرد ز جویست اینقدر شوکت بخاطر من نشوین ترا ز صحرای عشق و شد و در چشم بسیار بت کلکون قیام بیک رنگ و پیر ز سبزه شب افق و سویم گوشه کل تعبیر کرد و خانه خورشید را حاکم بیابان محبت خاک حیرت بخیزد بدار و صبر ادا و چشم تو آرای کراز کرد و هوس عاشق دل خود را شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر</p>	<p>رم بود و کرد داند دیوان چنگار کل خانه خود میکند کل در بار بیاض چشم کلکون شد خای بیکار ز عالم بیکه بر دم حیرت و جویبار بخون بروی نکشیده دیده ام آید بود شوخی جوهر نگار غزال خار را بخشد تان در بر و آینه می چید بشار ز کمرها رفتن شب بستاند</p>
<p>بناش توان ایچنان دارد به شوکت که مادی دانه کل میرد از سر کلکاش</p>	<p>بناش توان ایچنان دارد به شوکت که مادی دانه کل میرد از سر کلکاش</p>
<p>بگذار که در اندر پرده بیرون روز نباشد آسمان آفت از لامکا سیر مباحث از سرها لغو ز نهار من</p>	<p>دو کتیا کف افسوس شد کلکها غبار خفا از یک بیر و ز نهار نیست که باشد نور نشتر زک عیب</p>

باید خنده اش

<p>باید خنده اش از پس چشم کزید ز غم رفته میدانم حیات را که می آید برای چشم و حد بین از چشم عینک چراغ شعله روشن باغبان شستوان جو مویم جوهر سیه از اعضا رو آید علاج در دمانه نمواند که نبوید غریب بحر و جد حلویت کثرت نمید نگاه از پس ز جالب تا بچشم میکند</p>	<p>کند تیرن ملک سیکل انکم شور در بار تصور میکنم دیروز خود امرو فردا را که همچون آخونم ز نوبت موج در بار بخاک کوی خوابا بیکه کردم کوی ناز بخاطر بیک دارم روی این آینه بار بکف سون شود که خامه آهین مسبار ز زرباب توان دید موج روی در بار جوهر سیه روشن میکند چشم تماشانا</p>
<p>عشق بلندانه نیست شوکت بر فطرت که از خاریدن سر نیست پروانه خن مار</p>	<p>عشق بلندانه نیست شوکت بر فطرت که از خاریدن سر نیست پروانه خن مار</p>
<p>مذیدم بیکه از شوخی سمنه بر پایش رخ معشوق عاشق پس بیکه ده جانبد ز کمرها زیم کسی که نمیکردند هواست و دار و چهره باشد بجد کس از شوخی خست از پس کز دست</p>	<p>خیال حلقه چشم بر هر کردم رکاب بر پیکر زیم واکند بند نقاش نباشد رنگ خون نور نظر و دودش کند از شعله آواز بلبس گرمش رم بود تصور میکنم موج شمشیر</p>

محیط عشق دارد در دل هر قطره است من قشنگی که از بس شعله خفته افکار خاک را سلام بدیل خود را نه ایام نه دشت	هر جا بر او درشت باشد هر جا بشیر خویش از دور باز بند جلوه آتش بشیر چه خواهی گفت روزی که بر سر خود جویا
نمی آید بهم غم که شکست است از جنت ببال جوهر اینیه پرواز است خوابش را	
بست بهانه را تلخ باشد کامها قوت دیگر بود بال و پر ضعیف ما بسکه شهر از گریه ام موج رطوبت میزند ماند از آنرا بهم زنگش طوطی دیگر است سالکان وادی مایه تعلو نیستند نه کجا و بوی شه سوختی که از چشم میوز ناتوانند از خم کبوی او برداشتن رویت کعبه دارم که اینجا رهروان مینمایند بهمت جوانان از دلفا شب که بر بید از چشم نکند میوز	سایه کردید بخت خط جابرها پاره کردند از پرده های رنگم دامها همچو سیل از کوه میرزد هوا از باران انی گنبد ها کل هم افکند از ناها جادویش بهیچ چیز خاک دارد را خنده چو آید بعلت میشود در شناسها سر بهم دارند همچو کفایته سوسا چشم میبوشند جابر به احرارها ابر در سوسیه آغاز تا اینجاها داشت طواری باین از پرده بادها

بحال خود

بحال خود قناعت گزیده دیگر بود ما زین آسمانی که دلام از غمت بسته وجود ما کمال از پیوارهای ما دارد ز کند مایه طبع است قطع از خلق کرد بزور تا قبولیها گزینم اوج اقبال مراج ما رطوبت ناز پرورد خط باشد بیابانم که استغنا جلال و دانه دارد ز جابجایی ماصد قیامت در غل دارد بزور ابروی خویش میگردیم عالم هما در کوچه ملک بر افاده میبند	لبیک که که میدارم چشم ز بود ما را بگرد خویش گشتن کردش گشته بود ما را طبیعت سر دل بالیدن دیگر بود ما را برده میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را که دست رد در پی پرواز بال او بود ما را کنار بام طرف دانه مادر بود ما را هوار از جویانند اسکندر بود ما را بپار بجای چمن دانه محبت بود ما را بهر سوسیه غلوط از کوه بود ما را باز اینیه دان جنون افس بود ما را
سینه امیجانه دیوان خود گشت ورق گردانی که کردش ساغر بود ما را	
نظر چون افکندش دل خفته گشته ما را رک طول امل را قطع کردیم از زند ما را	لبیک کون کند چشم بخون افکند ما را کف افسوس ما متقاضی باشد رفته ما را

وطل رانه زانه از وطن ما را خبر شد که می آرد حیات منم نوشتم ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز میباشند
در و باید بد اس روح کرده کشته ما را

بباله لاله باغ خرد بود ما را
ز بار بار می خود نیستیم محرمش
شدت و رکه خاک و آسمان معلوم
شو فقر کم از اعتبار شاهی
بکف قدح کل وی سپید بود ما را
طلبد دل بادست رو بود ما را
که چرخ غالب خشت لحد بود ما را
برها بکلاهی غمد بود ما را

بود بکعبه و بجانم چشم شوکت
نظاره آینه نیک و بد بود ما را

بهر سو بسکه کردم طمع بیهوده کردیها
براه و عده اش خیم سفید افشرد و ام دارد
کل مردانه کی شب تابش ده شد
درین صحرای غبار هم نماند اگر نیستیم
غبارم عفران سوده از رنگ زرد
مزام را بیک بادام کافورست سردها
بود زخم کایا جوهر شکر مردها
ز بس تا بهر من سوده شد از ره نوردها

سبک و می مراد دارد رفاه چند
ببای ناله خود بسکنم افلاک کردیها

بیرون رفته

بیرون ز رفته حیرت ما از غبار ما

افاد کمان هلاکت نسیم بماند
حیرت قلند و بلبلان اغصطار

بروانه نعران سبک و می خودیم
بجودش لیک فاخته کشت
شیرین لبها چشمه ما آب میخورد
عاجز دست دشمن کشت غمیشوم

عمر است رفتم باد فانی هنوز
آمد بخاک ما ز درش باد در خوش

از یک نظر رکش تا باز میشود
اغوش خوش واکند از شوون ما
ما را ز ابر سایه سر و سگفتیست
افق دگست حرقه باجیه نقش پاست

باشد ز موم آینه شمع غبار ما

خیزد بباد سحر غنق غبار ما
بالیدن خلعت دل بیقرار ما

باشد فروغ شمع نسیم غبار ما
از غولش فتنست نسیم غبار ما
موج بنشست رک کوهک ما را
پیوند ریشه کل رقت خار ما

نشسته شعله بجای غبار ما
بالا گرفت یک قد آدم غبار ما

موج نکه بود رک ابر برب ما
افند بچشم دام کل انتظار ما
دغیت طوفان خزه ساز لاله زار ما
از جاده کرده اند مکر بود و تار ما

شوکت مده به بختیها جام می که
دست رد پای کف رسته دارا

بوی نبات نیست بهار امید را کوشم لب خموش و لبم کوش گزشت به تاب آفت سوزناکش زین پس بخت منه وزهد با غم هم عهد هر کس مرا بخون خود آلود دید باشد شفق زربخشا صبح عهد را از بسکه بستم ام در گفت و شنید دندان از طبع دل بر کلبه پیوند تا کس ساخته ام بخشن بد را باشد کفن از طبع سخن این عهد را	
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

شوکت صبح جلوه احمی ما که است

دیگر نمود سر به چشم سفید را

هستی ز یک وجود بود کائنات را اشیا تمام مرکز بر کار طاعت آماره فنا کنند عمر را بقول زین بند چون توان برآمد که آسمان باشد ز یک هوای نفس اصل حیات کریمه آورند بگذشت حیات را دست در دست رسته بهیر حیات یک خلقه است سلسله ملکات را	
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن

رنگ دوام نیست بهار نبات را

هنوز زین بود نام از شهرت ما ز شجاعت چو زین امید گوییم ز نوم زینش است شمع بخت بود ز گردش گرد و کند و حد ما	
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

سوی حلا

سخت جان ما آسمان ندارد دیاد ز ز سر سره نگاه چون نگاه مهر زد بدل خیال تو از بسکه زینت بخت ز جور بسته یان بسکه جوش افغانیم ز موت تا بروی جفا ما رنگ نشستم و رسیدن بگردن رسید برست انجمن با چنان ز گرد طلال ز فیض عشق بدلهای سخت رویم پس از وفات نداریم نام افروزی نکته بود کف افسوس دیده حول	ز کوه درک دست خاک طنبت ما زینت بسکه جبهه از غبار کلفت ما نگاه چشم غزلت آه حسرت ما رسد بکوش صدا از سنگت قیمت ما شکفته لاله دستان را ز زربت ما خمیه مایه آرام ماست و خشت ما که چشم سر به کشت شمع صحبت ما زند بچشمه آینه غوطه حیرت ما شمار سنگ هزارت شمع ریت ما بود چشمه شایه نظر مدست ما
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسته ما حق الماس بشکند شوکت

ز گردش نکته یار بی مروت ما

هر نزل یک کلین از باغ خرد باشد ناقبوهای نه باشد ز اقبال سخن چاه فقرم خدایت الهام را ز کشت مطالع زین کل روی سید باشد معصع برجسته نه دست رد باشد شعاف آینه زیند باشد	
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--

فریاد از شسته نظر راهم دایم رستم	در نظرها جلوه آن سرو قد باشد مرا
که شوم نه شبم گرد و سرافرازم	کی بی بر خاستن چشمم بداند باشد مرا
عجب کوهایی خلق میکند صاحب	منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

نشسته ام شوکت بیایم که صبح از جنون
چرا اهو قالم خشت لحد باشد مرا

می نه هم که زانوی بخت رو را	موم شد مغرورم آینه زانو را
دفعه خوش رقم ناز بصحرای گشت	سپه از شش ننگه کن و روح آهوا را
سرو چون دو دوا می شود و آتش	که بگذارد می جلوه قد و طورا را
بیخودی سوی تو ام جا زده رفتن باشد	راه از کوه به گشت سیران گورا را
قد عالم نبود موم و خشت زده را	توان کرد بر بخیر رم آهوا را
کی غم از کوهی جامه فقر است مرا	نیست حاجت بجمد آینه زانو را
ببروی از بر ما و بی نظیر ره تو	از طبعین دل مار خنک کند بهلورا را
مرد خست زده را نام و نشاندایم	در من بشیر بود نقش قدم آهوا را

بنود دل سیر زانم را بخت
کی سر شعله ادراکت بود هندورا

عشق در د

عشق دارد محبوبان دل بسیار	شیرت بیواری میکند سباب
تا که افسرد و بگذاری دل تیار	آب
بیواری شد دلیل ره دلیل تیار	موج دریا آنست و منزل بود تیار
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود	زیر سر درند چون بلبس نمک تیار
کی بود شسته کار از منبت هر	آب از خوش است نان خاکی کرد تیار
نیست در گزشتن نه منند اهل نوا	در کره تا چند دارم محو کوب تیار

هوای عالم آید کن از خود پاک خود را	عبارت شش شو شعله ادراکت کن خود را
بکار خوشی شاید توانا آید روزی	بمردم آنچه داری ده ولی مشک خود را
ره بسیار داری تا بیداری و خواب	بتمم کن بکار دست خویشتن خود را
ببال نغمه پر سر در مرغ دل عارف	سبک روح از صدای آتش زان خود را
سفر از خوشی خواهی رفیق سفر آهوا را	بهر صحرای سبزی کرد و خاک کن خود را
سبک حوالان بود و طاعتش بر آتشین	شهر بدست آورد دل هر سوز و شاکت خود را

بموج قفا شوکت رسید با تیار
هوای آب و خاک و شعله کن افلاک کن خود را

نفس در دم محیط خود گم همچون هوای بصور تخانه نقش سجده معبود تو کرد	بهم بهر خوشی چون دولت آدم دود را زد یوار هوا حک میکنم تصور آدم را
سند شعله آواز باشد مهر خاموشی جایبها دولت از هم تیر یک زبانه دارد	نیکو در بخور زخم دل تیراب مریض را که میبخشد سخندان امتیاز از هم دود را
بچشم عارفانه کرد آب باشد سینه کوه مشو لایب از چشم تر حیران شود نکوت	بناشد انفصال از یکدیگر اجزای عالم را
کند حیرت جاب چشمه خورشید ششم را	
چه پای می می بجا با صبورها بخط مبر و باطل که با نیست تیراب	که این در نظر از یک آید ز دود را چو بادام و مغز از پس و با کشته کور را
بست موج ششم خیمه خورشیدیم لب این خاکدانه شد جریب مغز	غنی آید ز شیر انچه مراند ز مور را غنی افتد مغز و راه ز فکر پر غور را
هوا شوکت چشم هم تصویر مایه زین مستند مردم از تراب به شعور را	
رسیده جلوه لاله سر و مینا گذر بام نور دین و داریا	گذشته کل ز کمر نشسته دود را بیک محیط جو این دود را

چو کرد باد زرد

چو کرد باد زرد سر و موج بیت بیاد لعل تو از رنگ خوش نشسته این	بگلشنه که دمی جلوه قدر عفت را کنند سوده با قوت این دود را
کجاست عشق که بخشد فراغ از جهان خوش این زمانه که بایس ز غم نگر نیست	بیک پاله گم حالی این دود را بهانه دعوی آر و دیگر اعصاب را
وجود باز عدم دارد سخن آن ندی خیمه مایه نیست نیست ما را	
شمع روشن سبک روشن کرد کل از ترا بسنج بک کرده رنگین باغ گفتار مرا	حار باشد از بر روانه دیوار مرا مهر خاموش کل مروت گلزار مرا
گشته ام خورشیده دمی کم بدست خود کر سیه روزم کل خورشید بر منم	گرددش ساغر بلند باشد طلبکار مرا تا رو بود از نینب صبح است مرا
میشود از رخ طینت رو اجمیر معنی رجه تیر ترا دارم نص	گرم دارد آتش با قوت بازار مرا که توان چون استخوان و اگر دوار مرا
بستونم خورده از تراب و باد غنی اقبال از انقبولی بسکند	لعل شیرین غنچه لاله است کجاست مرا بادوست رودم صفت گلزار مرا
بسکه حیرانی کرد بدست باهی	سرفرو از نطق برقرار مرا

ما ز پروردگار باشد حال بخت کرد و از بخت سبک ده فزونیم	ریشه آب از جوی آتش میخورد ما ز چشم آهوان باشد شب را
هر که شوکت الهی دارد در خوی تمام فته ز خوابیده داند طبع هموار را	
کرد حسن کلزجا کامل دل دیوانه را بخت صاحبخانه مانع اخل از مهاجرت	بر کوشش آتش منزل بود پروانه را از نگاه مینا باشد هوا این خانه را
سخنی آید شد راه نجاتم زین محط آتش افکند بگردونه جاسوزن	آب سبیل از خود که شستن دانه را شعله خواره دانه گردش پیان را
بسکه لعنت شد شایم آتشی حل کرده سرم کس در آفرینست الوان مجو	شعله آواز چینه سوخت چینه جان را آرد کس در آفرینست بخت این دانه را
خانه تن را قیام ندکی دارد و بها	یکقد آدم بود دیوار این کاسه را
فامست خم نفس سیر از غفلت بخت	
خلقه دوم گشته ز نجر این سبک دیوانه	
خبا با او یکید از دیده ام خود بیا	که چون ز کس چشم نیا بست حیرت
ز بس قائم بخت و دیده ام پیش او را	که از رنگ و رو شد باین چشم صورت

بیا

ربا بخت بخت سازد کار را با تو کل را ره مجنون ز سیر دشت ناهوار میگرد	بود بخت و شکم چنانکه مشق فضا عتدا رم اهو بود بخت و بلند راه و بختها
زرد نو بهار افشا بگلشن بر دانه بیاد زلف کافری مکتوب احلام	بر و رر بخت کل شد بخت کل و بختها نمی آید بخت چون بر دشت از لطفها
زانکه غم نفس و شند زانکه است بود سوی دماغ آینه زانکه صورتها	
نیکه دبه بصیرت علت از خلق جهان شوکت	
بخت مردم احوال مکرریت صحبتها	
رفتم از بند و دیار خوشین مردم را بسکه سکنین شدند ز کوفت و کور بخت	شد سیه دو شکم شکم سبک بخت را خلقه گوشتم نکین دانت حرفت را
ما شایم مکتب از مردی باشد مرا	تخته تابوت داند اهل علت تخت را
از تماشای بهار و مانع شوکت غم	
غبنه صد برکت میدانم دل صحت	
مگر کرم کند مجلس مار و ریش	کردش چشم بود حلقه فانوس اینجا
جاده کوی تو کردیده رکب و طبل	گشته ام که چه بعد رنگ زمین بوی
حاصل دینی دو غیر شیا نیست	که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

بخود از بادّه بکمرنگ عشق شکست خلقه کعبه بود ناله ناقوس اینجا	
روی بی که شمع شود خانه مرا شوخت وز دود چه دازد از خواب بختن	بال و پری کند بر پروانه مرا تعبیر خواب میکند افانه مرا
حرم بود زو عن بوج تبار دلم باشد قریب با بخت آرای کلر جان	موج سرب سپهر کند دانه مرا شمشک چشم دیو بر بخانه مرا
شوکت ضعف عقد رلف نظاره ام از اینبوس چون مژه کن شانه مرا	
اسکن برکت از تجرید روز افزون ما میکند لیل نگاه از روز چشم غزال	از سبک روی هوای هم شد افلاک ما دارد از مردم نه نظاره چرخ ما
سده راه ما سبک خوانه غبار جسم است باد صبح از تیغ او کاهی که می آرد خبر	چون صد از رخ روی می آید افلاک ما میرد همراه او چون نکتت کلخون ما
بخت بر گردیده ما با سپاس خود بود زیر بار خویش میند طالع وارون ما	
بدام خلقه احباب بسته اند مرا	بتار موج می تاب بسته اند مرا

ازین محیط

ازین محیط بجای نمیتوانم رفت کشیده اند زنجیر غفلت شب و روز	
بخواب خوش بطف ندیدم که آرام بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز	بگردن نافه ز گرداب بسته اند مرا برشته در رک خواب بسته اند مرا
بدام طره بر تاب بسته اند مرا طلسمی ازین آب بسته اند مرا	بکا هواره سیما بسته اند مرا بدام طره بر تاب بسته اند مرا
من قریب بدام چوبی شکست برشته کل سرب بسته اند مرا	
بیا در خیمه کل کند شکفتن ما ندیدم کس ره هموار غیر عریان	بود نگاه غزال از کلشن ما بلند و پست ره ما چوین دام ما
چراغ خانه گرمی ما نظاره ما خطا تو زنجیر ساری بحیث است	نکه خود و دبر و میسر در روزن ما دمدنقش هنوز از غبار دامن ما
منم دیگر ز بار نغمت کردن خود ز پس از یاد نفس خانه ام شب	مکن بکده سینه میوه الوان من خود را ندانم از کن ز نافه جیب رفیقا خود را
بود خاستنش از آتش با قوت مجتهد جو افروزیم در لعل جان کلخون خود را	

اثر از حاصل نمک داشت برین بحر جسد	که بنیم تو بیا بی چشم سوری خرمس جود را
تجلی زار شد از گفتگوی جهاش شکست	
جوان طوری میدانیم	طبیع روشن خود را
که چه کند خیال خام طبع خرد فروزه	ز آن تنگ کور کا بنجه بود جنون
میکنند انتقام با قوت ضعف ما خصم	رخنه بجو افکند جنبش رنگ خون
محبت میکش میشت مطرب دیگر	بماند طبع در دست نغمه ارغنون
کل کند از غرار با بعد وفات انتظار	دید که کوهن بود لاله بستیون
عارف جمع شناس با نخت بد از عبا	سجده در میکند طالع وارگون
قابل شکل می از سر مانع و د	سایه تیغ او بود غنچه موج خول
	شکست با وحش و دل با خود ندانستم
	گشت بدست بخودی باد نور همون
بود افزون گذارتی بعلوی نثار	ز شیر مغرب باد ام میگرد دیگر مار
مهرس از بلای گردش چشم بود	که کردید آب این فیروزه گرد خط مار
بنویساید کود کرد کس با	ز شیر دایه بار و بر فیه بیا مار
بود در دین عشت سبغ غم نگر	کل نجایا شد خار بیکل در نظر مار

صیدا چون نشود معنی بر جسته ما	خاموش بود باز نظر بسته ما
سورش مافره از چاک کربان لاله	گشته شور از نمک خنده بسته ما
وادی ضعف ندارد غم تاریک شب	ازت گرم بود شمع و رخت بسته ما
بسکه در غم غم هر نقطه فغا در کره	میکنند ناله جوانی نامه سر بسته ما
کمر بتا آید بسکه سوت اند دل دریا	بود یک عقرب کوه از صد قوس ساحل دریا
بود راه نجات اهل امان حاد بسته	که باشد خاک اهل صحب موسی کل دریا
جها را روشنی از مردم بد ازل	بود از دیده ماهی چراغ و محفل دریا
بود اول نصیب شیر لغت	بساحل سینه خوش را گفت از دل دریا
	بمهرگان دانه های است خرم کرده ام سوت
	ندارد پیش چشم نمودی حاصل دریا
وانگند ناخن عقد از کار ما	خون بنش خور غنچه گلزار ما
جھل چو سیر شد نیست کم از کافی	از رک کردن بود رشت زار ما
نقطه توحید ما دایره کثرت است	خلفه وحدت بود گردش کار ما

سخن تراحوال مانا در جانان دهد خنده شیرین کند کبک کبک بارما
شوکت از دهن موی با خون محبت میچکد
هست ترک کو بهک جاذبه کسبارما

سخن بموچ غنچه بارون در دهنها
کلاه دست سبک و حیم نهال هوایم
که شد زشت سحر خورشید آینه
رسد بر دم خاموش زرق و برق کرد
ز جصل مردم عالم بحسب دار غرورند
نقاب حیره توحید بود بر دهان گشت

شبی که داشت بر عرش می خود دل شوکت
سواد خلقه چشم غزال بود شکست

ز شور شوق خوش اندم که کنند
بد استل جهانم فکده ای شوخ
بهت زاطلس صبحی حریر خورشیدم
خوش از زبان که بد بشنم دهند

خنده

خند و شد چون غنچه شمع راه بر مرد
دست استادم بود مفتاح فتح آبار
بیکم از کودکی شکردی ملک فنا
وانیکم دم بخود تا مایه عشرت شده

منه برنگذرم دام کینه خواهی
بطبع نازک سینه خور خیال طالع
زخم سوختن موم هست آتش
خزان رو پس دار چون گل غنا
بیارگاه خود بر بخت اسره بردیم
کذا شبنم سپهر روز در سبزه

بخت بد خواهد زد من خون ما
فلک رنگین است بعد از خوردنش
آفتاب خاکسار گشته ایم
نقش پاکوب زین کردون

چون غنچه شمع
دست استادم
بیکم از کودکی
وانیکم دم
منه برنگذرم
بطبع نازک
زخم سوختن
خزان رو
بیارگاه
کذا شبنم
بخت بد
فلک رنگین
آفتاب
نقش پاکوب

تیغ او دیدم چون رنگ خا جوش زد تا از سرم نگذرد دشت دریا حیمه بسجده جا بیشی کم مارشیل از پیش نقد را از سینه میریزد چو گل	از کف تافت مشت خون ما چو کف می مغز افلاطون ما گشت است از گریه مجنون ما باشد از نقص روز افزون ما از طبعها دل پر خون ما
خاک ما جولان طایر کسی کند شوکت از احوال دیگر کون ما	
تا نخست سایه فکر شد بر ما حالی بود از نقش دوزخ نظر ما باشد خط از طبیعت ما سوخت کرد و از کوکب ما روزگار سوخت کرد و زردیک نماید بیه که زلاست از چرخ گذشت نظر راه جانا چو بر تو مهتاب که در پرده است شوکت شده طوفان خاکش صید	شد سایه دیوار نفس بال و پر ما بهم چون کل عین بیت ز ما شد شیشه ما آب بسجده از شر ما شد شیشه ما آب بسجده از شر ما از روز رنگ برکت نماید غمر ما چون بر تو فانوس فروغ ما آینه باشد شب با سحر ما چو چس چس چس موج زند در در ما

زبس که دیده

زبس که دیده آب جوش و شست هوای دیر روی که دارد روزگار بخواب غنچه خوش خنده او بسکه مرا کند زبس در آتش نظاره او سوختم خود را نیمه بسودار صندل ساق به هم چنان گوشه می کرد دیده از غفلت بروی لاله و گل نیست آرامی نخام مسته هم نشد از دم جدا بخت سایه چو رنگم میرد از چهره ریزد آید و بر گل داغ جنون دارد زبس گرم تانم	کف موج رزم آهو بود مغز سرم شب که چون مرگانه چکد نظاره زباله برم بود موج چشم ناز و بود بسته دم نکاه گرم مرید از خاک سرم بخود میباید از چس چس در دسرم که می آید بکوش اوزهای اخیرم ریمد بر داز رنگی برنگد بگرم بود از طالع بر گشته خط ساعدم زبس نمک شد رخساره از چشم گرم بجای مود مد چون شمع مگر سرم
زبس نور نظر شوکت بالای هم افتاد نکاه الود آید اشک از چشم سرم شب	
زبس دارم دیوانه و از سرم حضور بهر غنیمت از بس پیش رنگ اغوشی	هوای نه نام کردین چو فانوس نور بود رنگ و می آید صدای دور سرم

مبادا محرم رویش شود نظاره گری	جراغ خانه را خود کرده ام از چشم کور را
دگر زلف مکر ایا رب بجواب خجسته	که از ترکانم آید نیکو گیسوی انحراف

دارم از یاد رخسار کتیه به نسیم شب	پنبه از صبح بجهت ببالین شب
باده شد آخر نوینا ز میوه بادیه شب	بزم می بسکند از رویت نورنگین شب
داشتم دانه آن شوخ قب کلک نورا	آنقدر که کفم گشت نگارین شب
ص کلکون شده چون پنبه میبار شب	بسکه کردم رغبت گریه خونین شب
رشته شمع دگر بر کحل شب	بسکه آید خیال از خط مشکین شب
مردم بر مژه از جوش حلاوت شب	دیدم از بسکه خواب لبشیرین شب

شوکت از گفته خود در قفسه صد زنگ
شد چراغ جبین از دیده کلچین امشب

صدف گریه شد حجاب در تیراب	رسید خانه گوهر تاب در تیراب
بود ز محبت چشم تر که دارم	نهاده چو دین ماهی حجاب در تیراب
جراغ در ره غواص کی بود در کار	بود صفای کهنه تاب در تیراب
بازیم پای ترم بود شوکت	لب خموش صدف تر جواب در تیراب

تیر او امشب کد صاف از دل بکینه داشت	تا وک او بال و پر از جوهر آینه داشت
با تو امشب از هجوم تو به عیش گشت شد	پنبه میتا بم ز مهتاب آینه داشت
نیت امروزی لبش فغم پیش از وجود	صورتم از خامه مو خرقه پشمینه داشت
و بسکجا بود پیوند نگاه ما دایر	داشتم در نظر یار آنچه در آینه داشت
بهلور افلاک را ننگد انتم کار زحم	دسته تیغ ناله از استخوانم سینه داشت
کر میگردیدند از گردش ایامم	بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقراری بال پرواز است شوکت پر دریا
بام حرج از دل طبعین نای عارف زینیه داشت

نقاب عارض آن شین مزاج نداشت	جراغ طور یفا نوس احتج نداشت
بغیر مرهم کافور مساعد خوبا	جراحی که بدل داشتم علاج نداشت
زمن بر بود دل و دین عقل جبرغم	که شهر عاقبت اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاش سر تاج نداشت

آنجا که بود منم از اوج نشسته	جبهه بکانه که مابر در مسکانه داشت
------------------------------	-----------------------------------

ایستادم از نور نظر میکشد آزار
 اینای جهان را دل بیدار نباشد
 کیفیت غفلت چون بود با ده چه حاجت
 کانت بخوشی کشد از کفایت بسیار
 حاصل سخن از حرف کند باز زبان
 جویبار از سر حرف کند باز زبان

شوکت گذار اطلالک جوهر دال
 آرایش خود این همه تاند زبان حبس

نکته از دیدن آن چشم سیه تر است
 همچو نظاره بوی تو سبک و روح
 صفت چون بدید بخت دل به شکر ناز
 چون گشت رکن زبان بگر است
 بغیر خاری که مرا بخت بره تر است
 آنکه اول کشد طرف کله تر است

گفت از آن چشم سیه صبح جدید شوکت
 که رویش همه چون ندانم تر است

بره کعبه ام از تشنه لبها غم نیست
 لاله شد از ناله زنجیرم داغ
 عقده خویش به تصویر بود در کام
 چشمه آبدای کم از زرم نیست
 گرمی شعله آواز آتش کم نیست
 صد بار آمد و از خنده لبم حرم نیست

برق از فرغ ام

برق از فرغ ام سبزه شود جای کباب
 بند از مور که از پی کینم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
 که ز خورشید غباری بدل شبنم
 حال رخسارش سبزه آتش زنگنه
 عشق کامل حسن آخرت میکند
 چنین زلفش از زانک موج بوی نیست
 رشته مکتبه از مد نگاه بکشد
 جز زلف نمیرود وید از و جبری در
 عقده زلف تو بنده از که تخم شبنم

تار قمری ترا شوکت تماشا کرده ام
 رشته نظاره ام مشکین چو تار کا کل

از رخت سبزه و سر زده است
 کشته تاروی تو فردوس نگاه
 بوی می از نمک می آید
 شعله آشام خماری دارم
 کهنم غوطه بگوهر زده است
 گریه ام خنده بگوهر زده است
 تا بکی چشم تو سحر زده است
 که می از خون سمندر زده است
 غلبه از موج می سر زده است
 خط لعل تو چو دیدم کفتم

صفحه نظم تر خود شوکت
 مسطر از رشته آکوهر زده است

صوار لاله غرقه گرداب خونه است	چشم نواز غنچه موج جنون است
از بسکه خشک گشته نرزد بخاک نم	چون رنگ بادیه که بجایم کون است
از آب تیغ برک کل عیش حیده ایم	صبح بهار کف دریای جوی کون است
از خود به نیم نشا سبک روح گشته ایم	رنگ بریده موج می لاله کون است
شوکت کله که تیش فرود زردیست	
یک رنگ لاله از کمر بیستون است	
لی که خونه طرب محکد آبانغ است	کله که بروی فغاند خنده دایغ است
فزون شود تماشا ربانغ سودا ایم	که بوی کل تک سوزش دایغ است
خسار روی تو خام ز روشنی است	که آفتاب قیامت کل حراغ است
شدت خلقه قدس بدشت خاموشی	چنانکه آبله مهر لب سلاغ است
کل بهشت ملا خاطر م شوکت	
بهار رنگ دلی غنچه زباغ است	
به تو جام باده در حلیت	سرمه چشم شیشه ام شکست
میکنم نقش خانه دلرا	قدح می پایله رنگست
چون شدم لبس از خا	تار پیراهنم رنگ شکست

سوخته

سوخته عالم و ندید کس	خامه ام غلبه اشک است
سیر و عیش به بدست سخن	نشا ام سیرک به شکست
بایع رنگین خب کیم شوکت	
شعله ام چون نگاه به شکست	
مدار رازم از آب دیده اش رنگست	دلم ریشه خالی تنک معاش است
بچشم مانده زانکه دلیل راه فغانست	کنا ز برده مهتاب خوش فغانست
بکف زهر کو شمشیر شکوه دارم	که از زبان دشمنان دهن خراش است
به بیستون فلک تیش شکند شوکت	
یا که ناله من آسمان تراش است	
چشم زخمن کل خاطر تهی است	جنون جو باده پر سوز خرد جو توبه است
م از برای جفا داده ام بد بخار	بهر دلی که ستم میکنم شکست
یکیست بناسد امکات و موج	نظر بهستی واجب وجود باعد است
عبیه زلف که از زلف خوشین افغانست	که دیر و کعبه هزار نغمه نای غصمت
توسعی کن ز بند جوش معنی از رفت	خطی که محض سوادت سایه است
بطبع شوخ تو شوکت زمانه میبازد	رک خیال تو نثر کمال هویت

با بزم زاهم و ره اندیشه شیشه است	نظاره کن که فروش پیر شیشه است
چون آب لعل از جگر شک می کشم	آنمی که در پالایه می شیشه است
چون موج باده موج گلش نشامید	هر غنچه با چشم خردیش شیشه است
از چشمه ساریم و امید آب خورده ام	بر کم ز نسک سیرک و ریش شیشه است

چون موج باده ریشه کله بود عیا
شوکت زمین گلش اندیشه شیشه است

دانم از خود دل بزرگ بود دست	غنچه کلبه باغ منصور است
باشد از جس هر قبضه خاک اثری	آب جاده از نمک خنده بوسف شور است
چه قدر فیض تعلید بزرگی بدست	فلک کنج را مهر و مایه نور است
بناوار بیکه زید است مایه بوس و کنا	ریشه بی تاغم دهن ز نور است
شد نه هر یکست سخن پرده نشین	کوش نظاره کرد چشم شنید کور است
باشد مگر کشته و وضع ملائم با هم	کف دریا بر سر زار خرس و از کافور است

شوکت اقبال جنت سینه خاموشی ما
موی در چینی ما از شره فغفور است

زنجیر داغ

زنجیر داغ خلفه آن زلف حق است	خالش ساره سوخته کوشه لب است
کم دیده ام بخنده کل مردم سالش	از یک غنچه لب او تنک شسته است
بیهوده نیست به بلبل که در جبین	مبنای غنچه از غرور کل لب است
ما ببلبلان غنچه داده است دانه ایم	منع قفس بکشور و طفل مکتب است

از دست حوس دام شب را چه میدی
شوکت لباس کعبه من شسته است

در دمنده عشق بیدار و غمید اندک است	نفت مردانه نامردی نمیداند که است
کار عاشق بوی خوش باشد بهر حال که است	شمع از کافور دل هر درخشا نند
فارغ از شام غریب در مسج وطن	آفتاب به جهان کرد در غمید اند

کی بود اندیشه ام شوکت برون حادثها
ایس کیا از شعله روز دی غمید اند که

رسودای هر زلفی را شفته شد است	باید چسب را بیل بوداه سحر کجا
نمیدانم که این غنچه زین دل برده از	که از لب جوی رک لعل است بیدار شسته است
سراپا نو بهار از گلش کور که می آید	که خون رنگ گل جوشد از خاک میکان
بکوی چو خودی چو شعله از لب گرم فغان	به چمن موی شش درین پیچیده جاده است

نمیدانند چه است این بقیامت شود شکست
که دلخارا بفریاد آورد فریاد جانها

بسکه زخم در دایم رخ این بویست	بر جبین چینی که دارم موج آب کمر است
کلیه روشنند لایزال اجاج فرس است	خانه آینه را از خود جوهر نور است
خلفه از خیمه گرد آید بایست	بر کف اطفال کوی شک از این است
مردم دیوانه در پیر مرد دولت میرسد	بید بخون چون خزان کردید ز طلا
ناز او را تا پیر این بود جبین چینی	چون هم بویست کرد در باروان بند
کی غم از بار یک و شربت بخنونه ترا	شعله آواز ز رخسار چراغ بهشت

چون نگاه او سعاد میچکد شکست زخم
ساره ز کمال بوقت سائیه بال است

ما سبیل تو عجز ز کرد ماه بخت	مشک از دکانافه جواب سباه بخت
از بسکه با تو سوخت مراق انتظار	خاکسرم راه تو زنگ نگاه بخت
امشب باد نسیم خرام تو	بر شکوفه از شر نخل آه بخت
از بسکه گرم گزیده شدم به زنجیر	اسم کلابی و بجیب کلاه بخت
افند برک سبز راه صبح بهم	دشمن که شیشه زده ام از کین بر آه بخت

دشمن

دشمن تمام با ذر سوای شکست ترا

شکست بر سیل طغیان ناممحراب
روزی که آب از رخ یوسف عیار بخت

با نور و رخ سمانه در چشم است	در جام و گردش پروانه در چشم است
یک کل غناست از کلزار و حد فزود	ایثار کعبه و تنجانه در چشم است
بشوم پروانه هر جا شعله کرد بلند	آتش طور و چراغ خانه در چشم است
عند لیم از برم خون بخت در میچکد	سیرین و گشت آتش خانه در چشم است

کرده ام شکست بر عیش مستی صبار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشم است

ز خوش سلاطین صفای اندک	خمیر مایه شش از مغز باد است
بود ایندگر خند ام ز بد خوئی	که آب تلخ عقیق ز زهر دشت است
کسی نیست بود از حکومت دوران	سواد گردنیش خط لب جانت
چه بهره کوش مرا از حدیث او باشد	ز بخت من سخن در و روی بیفت

ضعف خویش گرفتار گشته شکست
ملکه گردش زنگ تو خلقه دست

دل ز من گشت جدا از دست	بت پرستم بخدا از دست
سرخ رو گشته خنای از دست	هجو خون شهید از دست
از تو دوری بود از جان دور	چون رود رنگ خنای از دست
سنگوار تو که پیش تو برم	بخدا روز جزا از دست
بچه محنت که کشیدم آهی	نکشیدم جهای از دست
بچه در بنده خورشید زده است	شعله زنگ خنای از دست
کلک زنگین سخت شد شوکت	نخل بند شعرا از دست

چند کاهل قدیم شوکت	
خو خورند آبله	از دست
از بهار گنج خلوت میدید بوی شبت	از دست
زنجار از جاده افتادگی بیدار	از دست
گشت که تان در بای و حد بخور	از دست
دام گلگون قبا تا بست آمد مرا	از دست

شوکت از خود آب دار دامن خشک قانع	
سرمه دارند خاک کزدم و جوی شبت	

از رویش

ابر ویش از عشوه ز آیین گشت زلف	وسمه را از گوشه طاق فراموشی گشت
مست من از جلوه کفایت به راهی گشت	خاک او حاست دار و بر بهر به گشت
عالمی با بسکه سودا رخسار درویش گشت	عکس در آینه آیین نمد پوشی گشت
غنی عیشش که خند که جوهر رنگ خنای	دست کل سیرانی بهر هم آغوشی گشت
هجو تر کامیر سم از کرد راهی گشت	میسوا زین صف زبانه بهر خاشوشی گشت

میخورد شوکت ببا و لعل او خور جگر	
از دل من غنچه تقدیم نوشی گرفت	

کردش چشم تو مست و هم بهمانه	چشم گویای تو هم خوابست و هم فانیست
از سگوه حسن میکرد دل فولاد	خانه آینه هم آبت و هم ویرانیست
بسکه میکرد ز عین ناز کرد چشم او	ان نگاه کرم هم محبت و هم روانیست
از سواد ضعف آباد جنون جای بود	خلفه زنجیر هم دشت و هم کاشانیست
ساحل او چون صد لبر ز آب گوهر	قلم نوخیز هم برست و هم ذره آنیست

می ز چشم خلقه زنجیر شوکت میچکد	
میتوان دانست هم مست و هم دیوانه	

با تو کل شعله ام بدامن است	در نظرم لاله هجو دامن است
----------------------------	---------------------------

در چمن از پیر دیدن کل ویت	هر طرف از غنچه زنگنه نکاست
سرکشی ناز او بود ز نیازم	روغن کل رقی را مغز کجاست
باید عشق ملک حسرت است	زنگ بنای تنهایی ز گرد نیست
نیت یکس آن شاه دوست چه دشمن	چون کل رخ داد و در پیش دو گوا
مرع مزاب خور دست راست	
بال سمندر بخرمم بر کااست	
با تعلق جوشوی خار غنچه است	شفق شام غریبا کل صبح وطن
خلعتی نیست بیکر و خمر از عیانی	چون شود قامت با خلقه زده برین
بسکه دارند بهم موت و حیاتم بوند	رشته بهریم بسته تیار کف است
خلعت فقر بر روی بغیرت دارم	بخیه حرقه ام از رشته خنجر
حاصل اشعر مرا غنچه شبنم نیست	چود و صبح بهم آرم کف افسوس
ساکت نشسته لب دست شبنم بیا	لب افسوس عقیقت که مهر دهن است
حور جواهر سخن دار بود منصور	ناطل افتاد چود غوی رک گردن است
عاشق آنست که خود را همه عشوق کند	کرک صورت شیرین بهر گوشت
بوی گل را سوا کرد ز قفس	جای احمق است بروجی که گرفتار من است

صدیقان قلم از بهم شر مسبوزم	ایمقد شعله اوراک چه آتش فکس است
باز طمکند شوکت نگذارم بیرون	
کر مرارده مهتاب محاسن سخن است	
کلین باغ حیار غنچه افکند گیس	زنگ کردیدل ز نیم کلمه شبنم گیس
تا ربالین ضعف موت را موسی	رشته پیری طبعی نغای بخش زنده
کلفت ایام بسیت فرماں برم	عارفا را طالع بر گشته طوفان
در دیار ما کل ابر صفی با سوس است	
نایب دلازم شوکت از زنگ خادشی که در شنبه است	
خاشی روشتن از لایه ده لوس راز	خاک چینی که بود از سر مهله آواز
میگرد زرای کبوتر چند از مکتوب	نامه ام از بیا من سینه شهباز
قوت حسنی بجای میبند مرد	خانه موج رقم کم از بر پرواز
دل دستم میرد شوخی که از طفلی	چشم او صید فکس زلفش کند انداز
بکک مستانه میخند که او	باصدای آبشار سینه بهار
میشود صفا از غبار خاشی تغیر	تا نباشد سینه ایمنه ز بار داز
بازی بد بر و از سینه بهین	جز بر و لب سمندر پرده این است

حکمت

ریشه غم را چه باک از ناله جانسوز دل | موی حنی را خط از شعله آواز است

بسکه یک نست پیش از غم به نظر و نظر

و هم شوکت میانه بین نامتناهیست

کجا ز ناله ام است ناله پروا | شکست جام بدستش شکست رنج است

ز کوی یار بخت نمود و دامن خلت | صدای پای کجا هم بگوشش ناله است

براه ساده دل خود نشاء خوشیتم | زین جویا بند از آینه نقش کف است

بقدر حوصله رنگ ناز میسر زیم | نگاه من بگل نیم رنگ نیم است

چه احتیاج بکفایت که حسن کجا | بهر کجا که میشود اینجا

همان ز پرده آغاز دیده ام بخام | چنانکه مستم از زاری می فریاد است

سبحن معنی از رنگش خویش میبارد | جوشعله در کنند از خار رنگ است

بشاد صد معنی بود ز پرده لفظ | بهم در کرد و صحر رسیدند جفا

ز ضعف منت دولت نمیکشود

مرا حومی برد از چهره رنگ بال است

پیر من مارا بر بخت های است

کشته شربت مانع از خانه بیرون آمدن

خلعت سیاه با بر بخت های است

جو بگشیش منگ مانده ابرهای است

مهره مارا در پهلوی لاغشت است

آبروی تابا بس آبروی دیگران

ریک میبازیم وقت خوش قمارهای است

برده پوشش عیب مارا برده پوشش های

باز میبوزیم شوکت از خون داغ بدن

نوبهار است وقت لاله کارهای است

ایدم از تو بجای وفا جفا است

حریر بخت سیاه هم بخت پیراهن

هنوز رنگ لغو بکلمه ام نیست

سپند شعله آواز خود میبارد

بروز خوشی که موج سرب خواهد بود

کلمه بدست اگر نیست خارهای است

چو میل سیه ام از سیه دانه قیامت

کل زین من مانع نقش بویای است

شدم غبار خجاست سر صدای است

الکاشاره آبروی ره نمایان است

قاده کی نشود سند راه ماشوکت

مرا بدست زبانی طلب عصای است

موج منت بر پرواز بوسه است

خطت بود کرد و دهن گردش نگاه

خاک سنی ز آتش با قوت آینه است

یک شبه از دمانوی آب رنگ است

خط تو دو د شعله آواز بوسه است

از بسکه خنده تو نظر باز بوسه است

کز خطت که آینه پرواز بوسه است

دزد بدبخت هم او باز بوسه است

شد نو بهار بوسه رخسار زار	انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه بختی نگار شد	دست خیمه مایه ابعاز بوسه است

از آب بوسه بکس تو قنار کشته است
شوکت لب تو بیک سخن ساز بوسه است

باشد ز من چهره فروز که مراست	باز یک شب داینه روز که مراست
چون شعله رکت ناک بود کرم طبل	از موج می حوصله سوزی که مراست
شاه ندارد دلبسته پرده عسکرم	بادام دو مغز است دور که مراست
از لاله زنگین شده صحرای بود داغ	دشت از قدم آبله سوز که مراست

احوال سیه بستی شوکت شد و دشمن
از سطر شب و صحرای روزی که مراست

عافیت بنو بلای دل غمیده است	بالش محمل مافیه خوابیده است
ما بوسه بخور تا ز تو بونیم چنین	ورنه تر کابلان پنجه بیده است
از جریر که است قیای که زلزلت	یکم برینت مردمک دیده است
کشتیم و بکف غامه حسرت داریم	قد خم گشته با معجز پیچیده است
میشود در سخن آزادگی معلوم	شعر جسته مادام بر پیچیده است

باغ مایه تن چشمت ز عالم شوکت
مرده آید جوهرم سینه خوابیده است

خطی که با قوت تو نظر ره پند است	گردیت که از آمدن خنده بند است
از راه تو نظر ره جو کرد دست هوا کینه	تا کردش چشم که زاکر دسمند است
از پسته خود در خیال تو ندارم	بدان شود عکس جو آینه بند است
عاشق که حساب و رون لاله و گل کرد	دانی که بدل داشت بدانت که خد است
از بسکه دلم و شست ازین دست گرفته است	موج رطم و بنظر جبین کند است
با سوختن کمال طبع مار و شنی نیست	خاکستر آینه مالد و دسپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است بختی
زهراب بکام دل شربت قند است

حال نبود که ترا مهر من کرد بد است	قطره می بلبت سایه فلک کرد بد است
کردش چشم بودت لم از جابر دشت	فلک امروز بکام دل نه کرد بد است
کشتیم بای نه از بند تو باشد زاهد	سخن سخن تو ام تو بیکس کرد بد است
دود آهی که کشیدیم بغیرت از دل	جوهر آینه صبح و طغی کرد بد است
نتوان چاک دلم را جو قلم کرد در فرو	این نه پاره مهتاب سخن کرد بد است

از شهادت که باز تو نشانی غم این بس	کردم تیغ تو آید کفن کرد بدست
نقش پای دیده لبش شکست بر لبش	
کوبش از خون دلم بسکه چمن کرد بدست	
ز کوی میگرد ساق صدانگردد گشت	گذشت عالم ای صدا نکرده گشت
ز سکه ی تو نمیشد بیاغ و لست	شکوفه خنده دندان نمائنده گشت
چه دلکش است سوار خود کرد بپیش	نظر بچشمه آب بقا نکرده گشت
بما رسید و بذاد وجود ما رسید	گذشت شعله ما و هوا نکرده گشت
براه او شد مافاد از بار جفا	و ما بهانه نمود و جفا نکرده گشت
اشاره چمن چمن و کاهه مرید	نظر بجانب اهل و فانا نکرده گشت
ازین راجح کسی که عیش میخیزد	که کل به پیر من مدعا نکرده گشت
چو موج پریم از دست و پا زد شد	درین محیط که باشد نکرده گشت
بدیهم بت از روی خود بگرداند	که کار برای خدا نکرده گشت
ز زهر حرق مقوس که بخت شوکت	
خندم بکمانخانه جانکرده گشت	
آب رنگ حسن به از دل غم	شده روز صورتش ز آب است

مسک

نیست کس را ز کرد و نشسته از او	زنگ از شیشه که سرونه زرد گشت
بر میانش بهله از خاک باشد کراه	آنکه از سبزه باز که چرخ اند گشت
غبنه منقار می آید بر فغانا شایخ	کلان امید یار از لبش این گشت
احتیاج با دانه مینا دارد اهل طبع	منقش زنگین منازک هم مری هم گشت
آرزو بسیار دارم شوکت و شکست	
خون شد از غم آرزو و دل با شیشه	
ولد و زشت تو فرکان یا	خدا کاسیه تو هر تیره نگاه است
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم	زنگ که پرد از رخ ما شعله است
دوران سستی ما عین حجاب است	خمیازه کردش آن چشم است
شو قمر بهت پرده و منقش	عینک نظری نه در چشم است
از فیض وقت شده ام صبا خرم	دیگر نظری بال همام برگاه است
روشن نشود از غمزه مانکه گرم	این برو چراغ تیر دامان کیهان
خوشید که باشد کل روی سیم چرخ	یکبار کل از غنچه آینه طرف کلاه
نازد فلک امروز بهر بیت تو شوکت	
دعوی سخن کن که دو مصرع دو گواه	

از شهادت که باز تو نشانی غم این بس

نقش نامه منک تو جای تنی است شد بهت موج سینه یی ز جوش و گداز راه برو با نمود جهان لاله زار شد از بحر نیست آب و صحرای مرا شبه میال لعل تو غنچه تاسحر چون دانه لاله سوخت شند بگویند	خط لب تو غنچه موج تنگ است اشب محبت چشم که گرم تملک طم است کشت ز گل است و بجار میا که است چون گوهرم ز گردی تنی چشم است صد رنگ گفتگو زبان تنی چشم است آه این چشمت که گرم تر غم است
شوکت رفیق اختره اصفی و ج تخت سپاره تو مردک چشم انجم است	زنگ بریده مهر و جسته است مکتوب مهر لب است و است سوح شرب است و کله است
شوکت براه ملک فنا گرم میروم جولا برو رفتی هسته مرگ است	بغیر شعله مرا جای گرم دیگر است نکشان زلف اینقدر ز قیاس است

نمیدهند و رب

نمیدهند و رب کس سباده دل بهم خوشند جویش و شکر بهار و شراب برو بمصلحت دل بهر طرف که روی بیا که با مهر روی تو دو دانه مرا	بدست آینه ما شراب گوهر نیست بهار رنگ ندارد چو می سپهر نیست بش ابراهه حقیقت جبهت مقرر نیست شبی رفیق که ترکان چشم انجم نیست
روان نکرده بسویت کنای شوکت که مهر نامه او دیده بگویند	لفظ را از رنگ معنی کل بدامان است دیده را محور خورشید تابان است توبای دیده از گردنمکدان است رشته نظاره خود تا رقرکان است
پیش فکر با سخن سیر کسب کرد شبنم خود را براه آفتاب انداخت از خط پشت لب او چشم راحت دیده خود را سپه دل بجای چشم او حسن دید ز بهلولی نگاه شفقان رشته نظاره خود پس کم از زار	میکدم شوکت لب است که نقل نرم عشق تنهاله باز از لب بدست کرد
مراجه میرای این غبار بجای چشم رخنه میزندم کله بجای چشم	

بچشم سپید کند خدمت نگاه ترا	ز بیل سرمه سرمه سرمه در چشم
اگر چه میدهدم رحمت سخن گفتن	همه برآرد از استخوان بچشم
بگردوی تو کردم که هر خدمت او	نهد ز کاهک آسمان بچشم
بخند گوشت که از شوق گزیده گشت	نهادم از مرده خوف بچشم

بوصف خطش که شوکت دوایت میکنم

دور از لب توامی زنگ بسته خا	نهد ز خامه غش بچشم
از ضعف ناله نمناشتی کوش	به خنده ات باغ جانی بچشم
چو قفس نماید سینه ببال طاق	چون ببل خیالی آواز من بچشم
	از بیکه بیل ماداغ شکسته باب

شوکت ز گفتگویت بوی جنت آید

نشت چنانکه نیست نظم خوش تو خا

حرفی ز زنگ دست تو نامهر ماکند	رفت آنچنان ز خود که بهند چشمان
عزمم بگرد کلفت از رخ کدانه گشت	زین دست مانت حور یک روان کند
نهان هنوز این بیکان بسک بود	رویت که نیز تو از استخوان گشت
چون نشین رخسار کل رعنا گذر کند	تیری ز در مغربها را رخسار گشت

زلف میانه

زلف و میانه یار در دیند بهر دل	زلفش قدم کشد ز موی میانه گشت
تا نسبت درست بفرکان بار کرد	شد بیل سرمه سوزن و از سرمه دان
بینای غنچه بر زهر است بچشم	امشب گدایم غنچه لب از گلستان
دارد کل زمین قفس انتظار من	باید در و بیضام از استخوان گشت
حرفی که داشتم بدل از خوشین	جست آنچنان ز خاطر من گزیده گشت
قطع نظر از روی تو ببارش گلستان	گزاین جوار بایدم از گلستان

شوکت کند بحال دلم گریه چشمم

از بیکه عمر من بغم دوستان گشت

ماده کسیر جام مجلس است	ز سرمه می اگر بود مس است
خانه ماکم از فنا کده نیست	چشم غنقا چراغ مجلس است
باده چشمک ز تست ننداری	که مرا لعل کدوی ز کس است
ما بشیطان نداده ام عین	آدمی زاده موسوس است
تلخخانه صحبتی دارم	مهره ز حلق مجلس است

شوکت از بیکه میطبد دل

اب که دد کسی که موسوس است

ز آب دیده من بسکه کستان نیست چه وادی است محبت که خار صحرای بخون اهل حبس آب رخبت از رویم هوای شعله مرا بکه شد بهار وجود	چون غنچه بیهوش بلبیل در آستان نیست ز آب آبله زره روان چنانکه دانه دانه کندم بغم غنچه نیست چو شمع سبزه مرا منور استخوان
بکوی یار ز بس میز نم در ابرام قفا ی بادیه یکدسته کلک است از نس چو موج آب که از عکس سبزه کبر درنگ مگر چو طائر نظاره نیست آرامی	ز آب روی من آن خاک گستان نیست ز رخساره من شاخ احوال نیست نگاه من ز ماثی تو خطا ز بسکه حوزه مرده در لکستان نیست

ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ محواه
که نو بهار به پرزده خزان نیست

روشنی بزم من دل دیوانه است مانم و سوره جان دست بهم داده اند دو و سجود در کی رودم بعد بخت سیاه مرا ذوق سیاه نیست	دیدگاه من جنون شمع پر نجاست خنده مینای می گریه مستانه نیست خاک بر عین جهان گرد و ضمه نیست طلح بر گشته ام گردش بهمان نیست
شهر ما گشته مانع بیرون نیست همچو کشتن نام ما مهر در خانه است	از خلق کنند خویش را خود را بچو نیست صواری عشق نیست بهر ازنگ تو فغان نیست از پنبه مینای صد دست ز کشتن نیست تا دور گشته از برم ای نور دوستی

خلقه

خلقه بزم من با خلقه دارم نیست دو و اسه خنجر ناله ام اشقه کرد	همچو بطا باده ام قطره می دایم نیست زلف فغان مرا چوب قفس شانه نیست
شوکت از آن سعله خور و بجام پنبه مینای من از پر روانه است	

دل از خیال روی تو ام رنگ نیست بنود کس میگوید چون نم رنگ نیست	دانه بسینه لاله صحرای امین نیست یاد می دواند ام بروی خرم نیست
یکدزه آفتاب برویش نمید آورده دوش طاقت نخباز با تو نیست	رنگ پریده که بره سایه افکن نیست انگوش من چو خلعه زنجیر از این نیست
عقاب بود ز پرده دمای دو عیان	حال قفا ی آینه از پیش رو نیست

شوکت ز بسکه گشته ام آماد و چون
چاکم بجنب از رنگ چشم روست

از خلق کنند خویش را خود را بچو نیست صواری عشق نیست بهر ازنگ تو فغان نیست	پای پرش بهر ازنگه چوین دایم نیست ایجا بهر نقش قدم صکار روانه نیست
از پنبه مینای صد دست ز کشتن نیست تا دور گشته از برم ای نور دوستی	بزمی که یکدم قشیش آن ز کرم افکن نیست بو خون زنگم بهر خورد خونم بچو نیست

رایسته

طغمت سرکاشانه ام روشن بگردانست تا ملک و کاغذ سوخت از شکوه جانست از یاد و ترکان تو صد اردلان از ناتوان چون مژه کوتاه قدم دادم	خط شعاعی بودم مرا کاشم روزگار هم صفحہ ام ز آینه است که خانه ام از آینه در آینه بار آینه از سیل سواران پیش رو چون نه نظر ره شد آینه
شمع خیال اهل طبع از خورش روشن شود شوکت چراغی بر فروز کی احتیاج روشن دل از خیال زلف و دلش آنجا بماند که این شاخ گل اندرین گلش که بر گل بود آلوده خون جوی شیر از آنکس بمانم	که در و سنبیل اشک و لاله باغ است سپاه از دود آه عید به جوهر زان ز برون تیر نه لاله است و داغ بهار است در مسجد خوار شوکت را بکوی می بر نشست با در گوشه باغ است
سروای تو هست بشمار است هیچ مری نبود سخت تر از خود بین نیست صاحب نظر از احل از در جرم با خلف بود اقبال جهان به بولم	نقشهای تو زین گل و رسیدت پیش اهل نظر آینه خشت چیدت دیده آینه حش زده نیک و بدت ورنه رنگ که ز رخ میبرد دم دست

شوکت سوخته را نیست رهایی زگرند در نظر دود سبندش مژه چشم بدست	خنده کلاه عشت گردیدم بیش نیست سند راه از دست چند باشم جیم خاک در گذر
کلهی باغ طرب یک نخل نامش نیست رفت این دیوار را یک قند اودم آرزویم که چه بیست از کم بیست آفتاب این باغ را یک قطره	میسوانه دانه از آن کج دهن کام مرا حسن ذرات چهار اگر د محو رنگ و بو
میسوانه شوکت بر نور از عالم بالا گذشت دور تر این ره برنگ صبح یکدم نیست	نکه گرم تو برو خرد آینه است نیست ز صفا خلوت بهوشی من
عکس روست کل و رسید آینه است فرش هر نگه دام از نم آینه است بال نه خلعت سبز نقد آینه است کف خاکسته مادت رو آینه است	طوطی حائمه حس آینه از من دارد خاک کشیم نشد صاف نما اختر ما
حسب ساخته شوکت بود آینه حسن عشوه آرای می اوبی مدد آینه است	زاهد بخت هوا بر مل نیست منو تو خای پای کل نیست

دارند یک اصل کفو و ایمان ناکه بر تو سالکان را سهلست ز خود گذشتن	بادام دونه را دو گل نیست از پست و بلند جز دو گل نیست آب شمشیر ز بر بل نیست
-----------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------

از جمل خودم ببند شوکت کتر رک گردم ز غل نیست	رشته حرف عشقش کافوت است حسن زیم تو بیری که چراغ افروز حسن را عشق از جاده روی آورد کشته باز تو مستانه بخوبی غلط فته با دبه بدستی شبار است کرده آتشکده حسن مرا اگر عشق
------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همدم از حال دل شوکت بیاب مهر روزگار که چون مار کمر در بد است

در شام غم خویش ترا صبح آمد خون نکه از دام مرگ چکان	کز نقش نگین تیغ بود نام سفید نظاره از دیدن تیغ تو شهید است
-------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

سودار دلم کم شود از دام صحرای از سوخته گانه باز شود عقل خاطر آرام بود نام و خوش زده عشق هر سوی تو می طلوع میریزد از خوش	مرگانه غزال بسم سایه بید است قفل دل را بر پرواز کلید مجنون مرا چشم غزال شب نیست کین چاره چو ناله صبح سفید
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از بیکه بوصل تو گرفتار مذا فیم بیجاسی از بس که مرگش عیب عالم	مار سخن ویر روی تو نوید است از مردم و نالک خندان کلید
-----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------

بچه اش بگش تا فل دگر است درین ریاض که مانده سنج او باشیم بهشت نیست بر نگینی گرفتاری کره زلف که امشب کشت دشت نسیم	ز سبیل و گل سبیل و گل دگر است شکست رنگ گل آواز سبیل دگر است که دام زیر زین ریش گل دگر است که موج موج هوا مار سبیل دگر است که احتیاط درین ره تو گل دگر است نخاه کرم تو بروی تن فلفل دگر است رنگ گل تو گرفتار کا گل دگر است
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خون شراب بیاغ نگاه هست	چشم سفید بنه دروغ نگاه هست
ما را ز فیض نکت نظراره هست	مرکان بدیده موی دروغ نگاه هست
جو شد ضعف و حیرت اهل بهم	زنگ برین دود چراغ نگاه هست
افت سواد دیده ما را ز بیش است	از سره مشک سوده بدوغ نگاه هست
حسن با نظاره ما جوش میزند	خط رخ تو سبزه باغ نگاه هست
شیرازه نظاره آشفته حیرت	این سرخانه کج فروغ نگاه هست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه نگاه هست
حیرت سبزه راه سراغ نگاه هست

هوای دیر و حرم نشسته مدام هست	می دوانش کف و دین مجام هست
ز بوی راحت و ز بوی عافیت دایم	فدای کلم که شام هم ز کام هست
براه صید بلادانه کرده ام خرمن	تذو و روح زهر جابر و مجام هست
عون ز نشاء گرم چراغ روشن	مواد گردش پروانه خط جام هست
راز حس نیاید بوی عشق می آید	جلید دل نه شوخی کلام هست
ببال مانده از خوش میکنم پرواز	بهر کی خبر سر و خو شخام هست

اگرچه

اگرچه کرده مرا فقر بخت شویکت
طلسم هسته نقش نگین بنام

دو تار فکشدن بادیه دگوله هست	کمند و خند ما گردش بیاله هست
گرشتم خیر بود باغ ما زابر جهون	سواد چشم پر زار دروغ لاله هست
چنان زیاد تو آغوش ما لب است	که ما ناس کف از محیط کاله هست
طیید دل ما موج عالم است	ز خوشی فتن ما گردش بیاله هست
کل از نشاء مکتوب ما شکفته شود	نسیم رشته شش از ره رساله هست

بیزم بادیه چو شست کار ما شوکت
صدای تو به کس فغان و ناله هست

بشهر ما بمنز غیر خاشی نکت	نفس شید عاقبت برید نکت
چنانچه جناحتی انام خوش ساختام	که تار هسته خاریم از ریک نکت
چنان ز شرم تو با آب و رنگ گشته شاد	که موج باده جو موج نسیم نکت
طلسم قطع لغو بنام ما بستند	بنار خانه ما چون نگین بیک نکت
نیاید از تو زخم سناسی و ستی	و کر نه تار ریک ناک مرآت نکت
ز شرح گریه یکف سندی فلم رنگین	بیا بهر سن چشم که اسیر چه نکت

ز تلخکامی خود خوشدلست چنانم
که زهر زینگیس سهره تیر شکست
خراب جلوه آهسته تو میداند
که قد کشید کلهها بریدن رست

ز فکر دور خیالی غریب شوکت
میان معنی و لفظش هزار شکست

چنان چون سپهر طالع بر کارست
کن رویتین دامنه کلزارست در دست
زار این زبس تو بهلومیکند خاک
جدار نمک خنایک بک کل دارست
کشید که توان آسائه اودست دانا
برونه آوردن دل سخت و شوکت
بر درنگی که از رویم سپهرام میکرد
بضعف از بس سپهرایم گرفتارست در دست
متاع روست شکسته گرانه آخر
ز بس دوانه نم زوید یوارست در

بود از خانه بر و سن بهایانست دل را می
سپهر ارقلم شوکت کهر بارست در دست

در جهان آنکه زار با بهر کردوست
بجراقطه آید که کهر کردوست
غافل از نبود مبره ز احرامم
روی تصویر بدیوار جور کردوست
بسکه خونها همه فربه بر شده اند
شک راقطه خونا که شر کردوست
هند شوکت بره صبح کنه دیند
که در اقلیم شامی که سحر کردوست

رویم ز بس غم از مرده اشکبار دست
آینه از بریدن ز کرم غبار داشت
نختم زیاد دام کل برکت بار رخت
چیزی که در خزان طبعیدم رخت
زنگ از رخم بیال بری زاده
امشب که شوخی تو مرا بفرار داشت
کیفیت حیات ز خود بودا بشم
جام می و سازه ریل و نھا داشت

شوکت بوی گریه معطر و مانع بود
منورش کلاب از کل ابر بهار داشت

دور حس تو با خورس ما یوست
چون خطت در بهم کف افسوس است
ما شد از برون نگاه تو چراغ روشن
امشب از پرده بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین در برکت بر کف
کرد بادش همه یکدسته بر و است
زندگی رفت نشد دور سرم از
شد قدم خلقه هنوزم هوسش بوس است

شوکت آوازه ما از طبعش دل باشد
بیوفاری بجهنم خانه ما نا قوس است

می کشید کل دامان نظاره شدن
خنده کرده نمک زخم جگر باشد
کل این خود ریختی و سیو نیم
که ترا فکر هم آغوش دگر باشد

صحت اهل حجاب غیر شبانه نیست	کف افسوس مکرر بنظر آید
خواب عین کل بیتا بیدار نیست	بیخبر گشته ام از خبرت
رشته ناله مارا که نکردد گناه	مگر آجیده دامان سخنر باشد
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و دم	کردش اهل طمع خلعه دار
مکنم بیکه ز جولا تو شوخی دار و	مرده ام راهوس موی کمر باشد
هوس لاله رخاست بدل شوکت را	
موم را فکر در آغوش نثر باشد	
سرمه دود دل فکارت نیست	طوق قمری شبانه نیست
بیکه شد دست حرم ارشاد دم	خار ترکان اشکبار نیست
ظفرم باشد از پشیمانی	کف د
عشوه ارابی شوخی ام شوکت	
جشمش از سرمه خاک نیست	
خانه ام از تیر خنجرها رنگ نیست	بر تو مینا بی باجم برنگ نیست
چشم آهوا ز دم خود سرمه میزد	تا کی دامان ترکان بچک نیست
بے بعیر را چه فیض اینست این خوش	نیت روشن چشم عینک ز رنگ نیست

سایه برقت بیدار سواد چشم او	بسکه ترکان پیش کرم جنگ نیست
ناله از قتل مینا بیدار نیست	
اهل شوکت	کر رنگ سر نیست
بیقراری جاده قمار جاده نیست	هر که از دنبال اندرین ره
اشک از چشم غبارا کو در اندرون	دیدم ام طفل خایش را زین نیست
میرسد تا منزل غارت راه افاد که	قطره گوهر شد ز سنگ ساینه نیست
غیر بسته حاصل دیگر نمیدارد طمع	زانه بلند افاده اقبال که دست نم
رفتم سوی لوار خود شکست	ز آب خاک خوش باجم در کل
تن حجاب جهده مقصود نیست	زین بست چون گذشتی نیست
از طبع نه با بجایا میرسم	بیقراری بال مزاج سهل است
هر کجا ماد قدر دل واکنم	صفحه خورشید فر باطل است
جای آرامت غلت در جها	موج را اسود کی از ساحل است
دانه مارا که تخم و خشت است	سبزه مرکا آهو حاصل است
میسر مانسینه موج کل	ساده لوحها زین قابل است

بیدار از کشور عشق ترا میرسد صد کاروان و حشمت ز راه بیکرم از بیقرار بیسای دل دخل صد جراحت خرج دیده ام کاروان خاکساری گشته ام	در دو غم چون جمع میکرد دلت چشمم بویم سواد منزلت ناظر افکنده مشت کل است مردم چشم عجب در یاد دلت نقش ما پار و رای محمل است
گشت شوکت پیر بهرام جوان از قد خم گشته گرداب دلت	
ارزو خا بر نه قدم افتاده است کرده کم سر خود را ز کرامت خبر از خویش ندارد که چنین مخموری باید قدر تو هرگز نشود هیچ بلند	دشت جبار اگر هست دل ساده کر سبک سیرتوی موج رجا داده ورنه نشسته افلاک بر آریاده انجم و جرج اگر سحر و سجاد است
چشمی بند گفتار تو باشد شوکت جاده صحرائی سخن را بکشتاده	
که چشم او بقدر خطا باز داشت که از خود بردست و ناکه طرب داشت	دیده جوش کاش از ناکه باز داشت کوچه ز ماها از شعله آواز داشت

بود عمر

بود عمر و خشم از بهلور و از خود ککک مرغ از خطا بهلور شسته چهار دست	
رنبه ماشوکت از افتاد کیهان بلند مرغ ما از سر کشته بهلور بر و از دست	
نه جریه بشانه کل صبح نگاه است ما چون پسند گرم رود شعله ایم از دیدن عذار جوانان شدیم پیر مادر زین بمشاید نشسته ایم	موج شربت شسته بهلور نگاه است خاکستر که مانده بجای کرد راه است موی سفید ما کف موج نگاه است افتادگی شکست طرف طلاه است
شوکت نبوش می مکن اندیشه احسا بار حمتش کنه نکردن کنه است	
بیا نظر ره مجنون تو صحرا است نیست این بیه از فتنه جوابیده کوه و صحرا بهواد را و جیهانند میکند سیرابای تو سربایم	جاده مذکرات نقش کف چشمیت جاده از نقش قدم مار سربا چشمیت خلقه دایره دانه صحرا چشمیت بیمایشی تو غوغای تن چشمیت
ساک بادیه حیرت دیدار ترا باغبان رود تاراج مده گلش را	خار مهر نگار آبله با چشمیت آنچه ز کس بود امروز بود چشمیت

شوکت از بهر تماشای که بر بزم
نیزه سا حل ترکان در شب

پیش ازین مار از خون دل در دیده	بنیه منی تا از مغز شیری بوده
شوق بر دایستون خانه شیرین	خون زندان ره سبک جوی سیر
از درشتیها مراد در درشتیها	ورنه رکهای زمین تار حوری
جاده افتاده قمار است سبک ازین	پیش ازین نقش قدم هم دستگیری
چشم پوش ازین چندین سبک	مست آهونکامان شیرگیری
کوشه گران از شمیم گل سبک بوده	پیش ازین موج هوا نقش حصیری
خارهایم سبزه از موج رطوبت	جاده صحرارک ابرطبری
بچه خورشید در چشم پروانه	صبح سحر تربت روشن ضمیری
نقشهای رمد و از چشم آه و در	کرد این صحرانگاه دلگیری بوده

رجعت از منفار خود رنگ خزان تو بار
شوکت مابلبل نکین صفیری بوده

بهر نظاره آن گل که دل جانرا سوخت	عندب از نکه گرم کلسا سوخت
آتش نشانی کلکم نبود امرو	این از شعله آواز کلتا سوخت

قیمت

قیمت گوهر اشک بمیان افکندم
خواستم دوش که از خود بسراغ تو دم

دوش شوکت بر خشن از به دل انجم شمع
نکه گرم خانه کرد که مرگ را سوخت

بخاطرم دل بیتاب عانکند	طبیعت دل این خانه را هو انکند
رنجیل بود سنگ ستره اطفال	ز خود میدید ماکوهر حجاب نکند
کس ز فتنه بدبال بایستان را	خوش کس که درین راه نقشش با
فغانکه دست گیر اینقدر دارد	که خون رنگ بمغز رک حنا نکند

فرب نعمت الوان میخورد شوکت
که سیه چشمی مزبور و اشتها نکند

زمین سینه ام از نقش عانکند	بدست ساده لی نقش جابجا
بقابل عالم حیرت بود خوشا را	نفس کشم بغفت ساق از هوا
ضعف بسکه بجشتم کسی آید	بهر کجا که نشستم از هوا
کلید قفل خموشی بود در سحر	جواز شکست شود کنی از نوا
برنگ بر تو فانوس سبک و	شدت انجم از هر تو و قبا

حصیر کلبه از رک زین باشد
نمیں خانه از نقش لور بخت

هوس ز کشور است سفر کند شوکت
خم از شراب که برکت از هواخت

خوشی سخن گفتن بخروشت
شود گوش جوهر زبان چوشت
بهر نیک و بد زود شهر کند حرف
که بهر شبنم دو عالم دو گوش
تا شاکن از لاله کون پیران
که هم خود و شوشت و هم کل فروش

بچشم تر شوکت باز گرمی
نگاه آدمی شعله بوش

تا بدمان خارش کردین بلب
دست نامشبت خلا و بار بخود پاکیده
فسمی کشته نجات از زرق و برق
ایسا رازانه بهم زشت و شکم چنبد
نقش بکشت لب اخ از طول
راهن بدیدار به راه جوهر خوابیده

بباغ با رخ ساقی کاشن بایست
روان مکن بجامی با موج لاله بخت
نیامد بچشم امشب و هوا میگفت
که ماه چارده و دوده و دوسا که
همین محفل تصویر میرسد
که هر کجا سخن از خجاست لاله بخت

دل مین

دل مین عالم بگردا و نرسد
رویت ز نبال این غزاله عبث
هزار چشمه خونم ز خاک میجوشت
زمانه خون دلم میکند حواله بخت
چراغ خلوت آغوش جلوه بخت
بگرد ماه بگردین است ناله عبث

چرخ ز جگر فلک شوکت اهل صبر است
بخت کل تصویر سسنگ ناله عبث

کرده از رستی خود کردیم موج
اشک گرم داد است کار نشین موج
بیقرار از اسفروختن عالم کرد
تا کن رنبد ساجل بود شبگیر موج
لازم افتاد بسرم و در شریا بهم
باشد از دندان ماهی رشته نشین موج
اهل عالم را بگاه خود نباشد حیار
بحر را باشد کیف سر رشته تیر موج
کرده از رستی معمار پوختن خانه ام
میشود سبیل دیوار بر تصویر موج
دین و دنیا یک از بیقرار کرده ایم
داد پیوند این دوستی بهم بچرخ موج

باک جوهر را نباشد منت خوشک است
شوکت آب از خوشی دارد دم شرج

از بسکه شدم محو صفای بهنج
شده زلفا ره ره پیر هنج
روشن کبر از انبوه خرسخن مهر
از خط شعاعی بیت باز در هنج

کلزار جاست خطاف بنا گوش	دار و کل شب بوی شب نشین صبح
سامی که مرا با تو بود بر زم خموشی	از تیغ و دودم کم نبود دودم صبح
کر با دودم زلف تو فشانند	برک کل شب بود بر سر صبح
از جلو نورست صفا صافند	از خط شعلات زده بر صبح
از صافد لا فطش کرم خموشی	بکنا فیه است شست و خشن صبح
شوکت شب احیای خیال سرخ	
می یافت ز تار نفس خود کفن صبح	
ریزد حمایت تو چو کل در کنار شاخ	بند و بچوب است خزان از شاخ
سست سست موج کل هم	از قلم عطش تو شد جو شاخ
در پای حیات مرخواب خاشاک	چو غنچه سر گشته بر کنار شاخ
رو که نه خمار گشته مخمور کل	میخیز جام کل ز کف غلغله شاخ
شوکت چو شد بتابع بگلگون می سوار	
دیگر کل پایله نکرد سوار شاخ	
ساقی با که دام کل شد کنار شاخ	زد چون جان غنچه سر از جو شاخ
شد قطره غنچه راک ابر کلین	از کس چلت برای شاخ شاخ

نور و نور
چهار دیوار در در

نار و نور
چهار دیوار در در
چهار دیوار در در
چهار دیوار در در

ما را ز ما بسا و بغارت بر بچار	گلگون می بار که شد کل سوار شاخ
این نیست برک کل که بر دهمه نیم	سست سست شود از کوه سار
واگردار شو کوفه چو صد انتظار	
شوکت بکوفه که فداست بار شاخ	
سست گلگون قیام چو بر کفن ز جاد	زدست از رفتن رنگ آواز ناخیزد
بجایارده دار و شعله حل کرد و نیایم	بهر جا افتد از دستم قدح آتش ناخیزد
خانه خام چو ز رنگ غلغله نمیکند	که نقش بویایم از زمین خون بوی ناخیزد
رقم از شکو چشم از پس سر و دست	محاسن از دریدنها مکتوبم صد
منه بای قیام آنچنان از خاکسار	که کردار دستم از رفتن رنگ حن
جنا مشیت برم آید آب و کرد	که منو استخوانم چو کف از موج هوا
قای او چو چشم از دختل بهلو کند	چو مرکا بخود از زهلو بشنند قبا
بناک گشته خود میری بر سر و ر	که کرد سست خویش کرد و از بال ها
بهار طرفه امسال آمد سخت نیم	که آن نخل از کنار می نشو و ناخیزد
شدم خاکستر و کلس از سوزم نمیکند	زایم خانه ام آتش ز سیرنگی هوا خیزد
محبت کرده از منو همچون طینتم	بخود غلظم بصحرای که آواز ناخیزد

کند شوخ تو مست از می آرام بود	کردش چشم بیدار بادام بود
با دلیلی است نشاء رنگین دارد	خطا با قوت درین بزم خط جام
نیست از لطف بزم نیم گاهی که ترا	مرهات خود به هم آید لب شام
انقدر حرف نگاه نوشیدم که	بنیه گوش بزرگ کل بادام بود
بسکه از حلقه احباب بیدارم	قطره باده بچشم کرده بود
بیونایت کل دوستی اهل جفا	کرد هم نیست ز گردش انام بود

قسمت شوکت محروم چشم بهش
نمیخشد باشد وانه نیند به پیغام بود

بهر کشن که اندر سر و بند اقبال میاید	کل از بالید خود بهر استقبال میاید
کمندت نه دار امشب جذبه رخسار	که چون از خود دروم مغشوف از رخسار
هوار بخوبی دار امشب نشاء بر رخسار	قدح از خوش چاشنی فاشه مال مال میاید
هوار بطلان گشته از رنگ ضعیف	جوز نکم میسر داز چهره زربین میاید

ببست که این ناکه سلیس میرسد شوکت
که اواز شکست از شیشه تجال می آید

جوشم گشته

جوشم گشته ز شمع روشن شعله کبر	بدست او رسد جود دست زنگ حنا
که از انداز خود با نهند نظاره سیر	نگاهم ز کوی ناز یک بادام جا گیر
تا از خود شفا ز اینست مکتوب از سر	کبوتر استخوانم ز منقار حنا
جوز نکم میسر داز چهره آید سر بد یوار	بخار کلفتی گاهی که از خاطر هوا
سراپا اینجا ز گرم است از تاج جود	که دستش سوزد از محزون سر خمیر
ز بس شوکت نهی دست از لب بابت نم	
کره بهر چنین خویش از بند قیاس گیر	

من و بند که ز جا کج آب بخورد	از کج تاشید قدح آب بخورد
می کلاست که حاصل شده از کل نم	که بکف جام می آورد که خونا بخورد
هر کرا چون گداز خوش بر عالم آب	می گشتیک از ساغر کرد آب بخورد
با تو چون خون نکم گریه نمکد	که مرا تشنه ترکان برک جواب بخورد

شوکت از رنگ سبک گوش تو چون جو بخورم
می و شن که بروی کل مهتاب بخورد

وقت آنکس خوش که خود را در جمل کاشید	باده اشک در سینه کشید
روی حسن و عشق از رنگ گلگون کرد	میتوان تصویر بس از رنگ گل کشید

عطر و دود شعله آوازی آید محترم	صفحه ما را که مسطر از لب کشید
شون اجزای لای را بعد شستنی	توتیا کرد و چشم خلقة کا کل کشید
خواست تا روشن شود شوکت چراغ شاعری	
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید	
کشتن از آب رنگ حرم شود	خون کل آب چون کردید شستیم بود
ظاهر و باطن سبک خانه بیک کیفیت	برک کل کرد و چوبوی کل
مانداریها موقوفه سبک است	قامت با خلقه چون کردید خاتم
کرد و لازم درین کشتن رنگ	کرد و دم فزاین کل نخل با غم
	شوکت از خاک درش ریخت چون رنگ
	کعبه سیکر در زجالت آب زغم میشود
صفا رجومه خیارگاه از بدین باشد	کل آبیه را خسته کلیم چمن باشد
مجت چون شود فیروزه مستور باشد	شمار رنگ عاشق ده مناسک باشد
بدینال نسیم از خویش رفتن باشد	دماغ ما بیا بامرکوی پیر باشد
نشأ از گفتگو حاصل مانده از پشیمان	دولت با چو بهارم کف افسوس
ز آب دیده یعقوب آید شمشیر	شهادت ترا بیهوش یوسف باشد

دماغ آب

دماغ آب این	کوبد بر زبان شوکت
چرا باید بفرز زو بود نه مادرش باشد	
رخ اولالها را مرهم دماغ جدا شد	سکست رنگ کل اخذ او موی میانه
نشأ کل که رسید از سوز رنگ	اشک را آنجا که کردم که انگشتم حباب
چراغ شعاع روشن میشود که در آید او	بکوار و غمیدانم که گرم جبهه سبک
خیال وصل خواند بود و وصل نکند	خوش آمد که غم صرف انام جدا
بشد سینه شیشه را تیره حسیا	حذر کن از حشیه هر که دم سیر
شروع در ساقبال قناعت میکنیم شوکت	
مراحت سلیمان صفحه حرف هوا باشد	
از رنگ دبه بیک صفا موج میند	خورشید در پالیه موج میند
از بیک آب حقیقت بود لطیف	ظاهر میشود که کجا موج میند
گشته اندر و بتو دارند کاشاک	یک قله است و قبله ما موج میند
هر کس که دید رنگ ز خبار نازک	گفت که بوی کل هوا موج میند
بنود بکاس سیم غرور جز حرس	از چشمه حجاب هوا موج میند
نظاره چون نوری رخت آب میشود	از چهره تو بسکه جیا موج میند

مهر آرزو مرده بدل زنده میکند	از خنده تو آب بقا موج مینند
بارب که آب او به تیغ زبان که باز	خون خموشی از لب با موج مینند
خواهی بشی خواه به پیمان یک مشت	در درو کعبه نور خدا موج مینند

شوکت ز یک کجاست که احول
شکر خدا و شکر خدا موج مینند

و عده او بر دل آید که راحت میدهد	ابن صور این کلت ز اطراف او میدهد
لا اله الا انت غل غل غل	خاک صحرای جنوبی بوی مصیبت میدهد
بسکه آتش داده ام از جویار زخم دل	غجه سگانه او بوی محبت میدهد
آسای نه فلک میکرد از آب	دیده ام گریه را کاهی که رخصت میدهد
از بایض گزینش تا مهر کردم نم	صفی نام یاد از صفاست میدهد
از نگاه گرم شمع مویش دیده	بسکه آه مورسانه یاز تراکت میدهد
میکند متناجی خورشید قیامت را	روز محشر هم دل نه داد و نشت میدهد
گاه بخت امید از کعبه باشد کوه	ساک از دیوار منزل این بر است

آب پیمان یکتبر از سرم شوکت کند نشد
از کال مایه و مرا تا چند جنت میدهد

سرمه از جنت

سرمه از جنت طبار جانم میشود	خاشخ از جنت طبعیت تکلم میشود
حلقه با پروا دل از من میسر غافل میشود	کین کیم مرافق از دست تو و کم میشود
چشم پیمانک جوهر افاد می کند جگر	خنده جوهر آید بعل او بشم میشود

شوکت امشب بزم من ترا نشاند و بکشت
از چنین پیمان می باید بخود ختم میشود

با تو امشب غزلت شراب ناله بود	پنبه ام از مغز جانم پریشانه بود
با تو دور از نیت طمشت زود میکند	گردش پیمان ما شعله جواله بود
شد بهار و لاله غریب دست او	سجده صد دانه را هدر زخم لاله بود
از گران بسکه شکین ناله می آید	صد شوکت امشب بحسی خانه تنجانه بود
همچو فصل گل ریس ز دیوار دور	روز جان با بجام دیگر یک ساله بود

مهر کجا میرفت در انوش شوکت طبردا
سیر او امشب حومه با در کابل بود

بهار نشسته می غنچه انه لعل میگویند	چوسه و از زمین قد کشد آنه میوزن
نه کلر گشت سبزه با بایض چشم از سینه	که می میکرد صفا از پرده با و ام کلکون
رانی خواستیم بزم زرق می بر سینه	بزنجیر از خط پیمانم بخلقه افزون

عنا کریم دیوانگی از بس شکر دم
ز چاک سینه سوی عالم دل شد زخم پیدا
بصحرای حقیقه جان شکست مجنون نشد

نمیکرد و بگوش آشنا شوکت کلام
ز بس لطف ز جوش معنی بیکانه موزون شد

فلک بر تبه آن کوی دل نشین شد
سحر باد خار شکسته کاین سیاح شد
بر درخت خاکی نشین او زمین شد
در از دستی مینا دلم ر بودار شد
چو نفع اهل جهانه رازنا مدار بجا شد
بشده آب حشر چشمه نگین رسد

ز نار ساینه طالع برهنه ام شوکت
ز کوه نیست که دستم بآستین رسد

ابرویش از آتش در میچکد
تا بوج شکر رنگ لعل شیرین میچکد
سیرکاه جلوه مستانه بلبیب است این
باد در چشم غزال وادی میچکد

قطره اشکی که میگردد در گوشه اش
از فغان شوکت فریادی میچکد

در آینه

کسی را فیض سدا بر نفس از خواب خود کرد
ز زندان دمان او بهر جا بگذرد حرف
چو منت باشد از بحر آبایی بنیاز را
بدل میگویم از خسار او حرفی مستقیم
خبر از مرغ خود کی شود صورت زیبا
فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مرون

که از وضع ملامت سینه از سنج خود کرد
کمر سپرد و دهاد از خود و کرد دل خود
که همچون گوهر بر زور آب خود کرد
که از من بشنود حرف خود و بیست خود
ز قدر خویش زاهد پروی مجرب خود
چو این دیواری افتد ز با سید خود

خط ناز که لا ترا شوکت از هموار طبعیت
که آخر از قماش خود کنایه مهتاب خود کرد

ز جوش حرص دلم خون صند خورد
چنان ز گردش آن چشم مضطرب شدم
چنان که ره گرفت از جهان طاعت
بود ز عتاب کار خوشی آگاه
دل از خیال عتاب تو تنگتر کرد
چه غیرت است که از عکس خود هم آنم فرو
شراب رنگ رخسار با نگاه تو شکست

فغان که این صد خار چشم تازد با خورد
که رنگش بجا شش نیم رو را خورد
بجا براده ز بهایه خون علقا خورد
کسی که قشمت ام و ز بهر فردا خورد
در روز خانه آینه باد تنها خورد
در کوه ساری

بسیار مرده اند چشم مست شهلا خورد

خود را ازین جهان بجهان دیگر کشید	حرم کس که ساعز و خشت بکشید
باید بزور مهر خموشی سپهر کشید	جای که خشم تیغ زبانه میکشد بلند
خود را از شرم لاله بکوه کمر کشید	تا دیده است لعل کمر بند بار را
چون شمع میخورد و سر خود مهر که سر	شد از زبانه شعله مار روشن این سخن
از آدو جوی تیغ بروی نگر کشید	قطع امید میکند از میوه همچو بید
باید چو رسته دایم آب بگر کشید	از ساحل صدف نتواند رفت بکار
ساعز ز کاشه سر مجنون بگر کشید	رند که از شراب جنون نشاند شد
چون اصف از راک قلم استاد بر کشید	رنک از کل زمین هرات فکر را
روغن مزار بار مغز نگر کشید	افروخت تا زبانه چراغ عطای او
خود را نمیتوان بر زمین دیگر کشید	افشا سر باغ صدف زاکو مهر است

شوکت کلاب ششم از بوی گل و بار	
از مس دماغ نازک او در دگر کشید	

یک دگر به راه عشق ایستاد خن دارد	بسطرح محبت زینک از رخ جان دارد
حریر گل گرازه باشد تر از خن دارد	رعایا چو نیکست کل حسن دارد

شدم

شدم رسوای بزم باران نظاره جیت	مگر راز و چندی از نظر انداختن دارد
تراکت خانه آینه دارد و آفت از جوی	دل خود را از زنگار هوس دراختن دارد
کل دولت که رنگش میدهد بوزن	اگر زنگ خناب شد ز کف انداختن دارد
حرم سینه مارا چراغ شود حرم	هر تیرگی موج آب سکان ساختن دارد

بجست خویش شوکت دیگر بر چند شبنم	
یخ خود را بجست دیگر از بشت خن دارد	

بکشت چون عرق زبانه کلاب	رخار آتش بلباب بوی کلاب
ندارم نقد رطالع که بایم دولت	شوم بدار از آواز بایش خون جگر
می نظاره تنها یکس صبرم خوشم	ترا در خانه آینه ششم که خواب
چنان گریه بدر دل براه نوسن	که خون کرد حشای پست از چشم رگ
زخم نهان چه دار از کجای خواره	چنان مستی که از رنگ خن بزرگ
در و دیوار بوی گل گرفت از حسن	که سبک بکرازه که بگذرد بوی گل
چنانش برده است از خود خیال ناله	که بر بالین جو گل که زنده لب
گرفت از بسکه سبیل که به عیوب عالم	نسیم سیمین همچون نفس سوزان
بگوشم از زبانه شعله او را که می آید	که هر که بخت کرد در فکر از دیو و کاب

بجا بیند از باب سخن رور درستی
وز فراشته شوکت است از انتخاب

تا شایسته خط خوابانده کام را بریناورد	بجای سواد مردی که تخریبی کرد
به پهلوان نیست به جز کشتن سینه مرید	بجا یار که فتح سواد چشم گریان
ز سوز دل بود در لفظار کین شمع	بیابان بر دهر کس نه مدام سیر جان
عجب بود بعین شریعتی شوخی طبع	که خاک افکند از رسته فصل حیان
بهار اندام سرور برین حال که چو گل	که رنگ ساعد اوستین با کل دیان
بکشتن رنگ شوخی رخت سر و جامه	که طوق قمر باز آید چشم غزالان

ز کوشش بسکه ستای سواد شوکت
بر نقش قدم را شور رفتار نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند	آینه را ز روی صیقل تو کرده اند
دارد دماغ زخم شهید غمت کام	از موج بوی گل بر تیر تو کرده اند
باشد سواد عظم این بحکم تو	از خصل طور خوب سر تو کرده اند

شوکت شدت نشاء می فرس خانه است
کویا ز موج با ده حصیر تو کرده اند

چو بهوی

چون سوی کاش بکف تنع نعل بگذرد	چون کل از غنچه منتقار بلبل بگذرد
بسکه نور نیست از رخسار حسن او	سایه اندازد کس که کفایت کل بگذرد
خون بگذشت از شمشیر او یک تیغ	سینل چون زور آورد آب از سر بل
بسکه چشم شوخ زاهد گشته روزه باده	رنگ نتواند زمینای تا نعل بگذرد
بسکه از انکسار هوا موج رطوبت مینیزد	باد از زلفش جو آب از روی سنبل
کوشه چشمش از عمری که سویم بگذرد	از سرمه آب شمشیر تغافل بگذرد

شهر صوابش بود یک سبز در گرسنه
بهر سیر بند چون شوکت ز کا کل بگذرد

بجا از یاد اقامت آسایش هوس بند	هر پیری نغم جنبش کهوار بس باشد
کل جمیع روشندل از رسته است	بیاض صبح را شبانه از تار نفس باشد
بطا برین از بس کار افتادست	اگر قد کس کویا باشد نیم کس باشد
ز بزم می ز بس تر سیده لعلش نگاه	بچشم دو ساعه کردش چشم کس باشد
بخاک از سایه ایل سمندر نقش مرید	تذو شعبله ام کی آشیانم خار و سن
کشتی که سیرت از چاه زنجارش	بنخلش غنچه یوسف ترنجیمش
صفا به نقار او شوکت و نیم از تیغ افغان	ز نیل سر که مرغ را چوبش

نگاه غیر انظار و خط کشند دلیل و حدت نیاز حوس و عین همه ندانند این غلبه باک کن خود را کلاف قدح نوشی زنده زخم خوشی بصحرای شکوهی ریختی از قامت برنگ شیشه است از صفای عارضه بهار و باغ بود از شبنم نظاره آم	ز مردم برهم زخم زخم حتم افغنی شد که ز از خوشی کفم این شب و باری و چای که سوزن جوهر آینه بخارید غلبه که در و لفظ در پناه او صاف معنی سواد خلقه چشم غافل طوفان که مجبور از اجابت شک چشمه لب چو رفتم از کشت لاله زار کان
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بدوران تو شوکت بسکه شد بکینک شریبا
کف در پای عصب نه میست ی فتوی شد

دل نسبت بطره بر خم درست کرد پیمانه دلی که بخلوت کشید شد عمر از برم گذشت جوهر و جوی سوغا خونم بهوت بود ز رنگم کشید شد آینه ام ز کثرت جوهر کشید شد	نسبت درست کرد چه کم درست کرد نخواه بموی آدم درست کرد خوش نسبت به مردم عالم درست کرد مازم به تیغ یار که بکدم درست کرد عکس بموی آدم درست کرد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شوکت

شوکت در کنار بجز نک عکس مهر
آینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمانه باد که داده اند نخل موم خس کرد آب آتش کشید چون دوزخ مردم عالم را به هم آورده اهل دلها بسته از رنگ غلبه کشید غافل از آمد اقبال و دو خوش کشید کرده اند اهل دل از موج زرد و دل پر برده اند از این دنیا حشر و دنیا بخت	تا باین چشم خورش کلکون کرده اند حریر شده ام فانی کلکون کرده اند عشقان از پای خود را خار بر سر کرده اند دست از رنگ خا جوهر به سده برده اند مالها زیر زین چون کج فار و ن خوش از این دشت افعی زار بر سرده اند خوش را باز چو این بغل وارده اند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

میفتند اهل دل شوکت بود و سستین
تا که رنگین از این رخسار کلکون کرده اند

زنده کرداری خود آسمان دایم خطا کرد بجای میسازد جاری ناتوانا ترا بر کمانم که چون آب ز بر سبز به کرد بدوش با نوب خواب معشوقه خواب ترا	ز زهر خوش این افغی ز مردم دیر دارد خند نکستل از موج سواد سر منه کرد ز چشم چشم ترم نه با بر خارش نظر که سرو و انبال قری الش ز زرد دارد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بد و ر خط بود در و از دیگر چشم خوش را
 بزر خاک هم گریانه بود پس که نه دارم
 سبک و بی بال بخود در و از خواهد
 که همچون رنگ از بال شکست بال و در

بمکانم سر شکرم میگردد که شوکت
 که شمع محفل نه رشته از بار کمر دارد

عاشق از حیرت چون کلمه نباید کند
 سر زانوی نه از نار نهادی بخواب
 صورت آن که شوخ چون نقاش کند
 سر مغرور را فکر گرفتار است
 ناتوان بلبل مانده از بیضه سیر
 بسکه دانسته تماشای رخسار خودم
 بسکند آینه را خامه فولاد کند
 میبرد رنگ ز رویم که ترا باید کند
 قلم سوزی ز زلفان بریزد کند
 کاش طوقم کشد از گردن و از آرد
 عشق پر و از کف صفا
 عکس خود دیده در آینه عرایض

قدام شوخی جولان قدا و شوکت
 جلوه کلک ترا جلوه شمشاد کند

دیوار خانه رخته ندید بر ندارد
 ناله رسا کند در از آتش منزل
 سید را خانه زنجیر ندارد
 کاهل چو شود دل شکم سیر ندارد

پرورده معنی شده ام از مدد لفظ
 که فهم کن حرف جوابت شنیده
 افزون بود از غر غنا هم

کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم
 دیوانه مارا خطر و باکت نباشد
 از جلوه هوار تو شد قطع حیا نم
 غم نیست که از دیده حیرت زده
 دارد در پاشنگشت از سر مرد
 راز دلش تو محتاج دو کت
 از دست میهار بودیل بنایم
 چشمش بدلم دست شکر خواب میباش
 ساقی خطا مانده به مرست کم از اینده

بستانه صدف غیر کمر شیر ندارد
 هر کوش زبانت که تفریر ندارد
 نظاره ام است که تا شیر ندارد
 موم دگر آینه و تفریر ندارد
 میدانه جنون جز دهن شیر ندارد
 ایست خرام تو که شمشیر ندارد
 کاهی و روی آینه تصور ندارد
 به نیست با جز مرده شیر ندارد
 توان خموشی ز بروز بر ندارد
 ویرانه نام خواهش شیر ندارد
 صحرای خیالم رخم بجز ندارد
 یک سبز چوینا تو کشمیر ندارد

شوکت ز شهادت که او میرسم اینک

طرف کلام غیر بر تیر ندارد

اگر سالک دین به پیر و دل میتواند
 خم بر و دل آخر طمانزل میتواند

عکس

دل نه ز ترغش چون تدر و تعلیم مقصد
شدم آب از تغافلها خوابه و ازین
کشد از چشم سیر و غش و اوم و اوم
زبس دارم بکجا استغاثه شایم
زین شور و ماز صد فایده افرا
زبس کرده و لم جمع است بسیار
رخ ساق نمیدانم چه خورشید غر
بنایر سیم از موج خیزنا که ویرانست
بحر غفلتم دانم که میسور و میسر

برای یکدم آب نشسته کی خواهد بکشد شوکت
مهر جاب آب شغی دید بسمل می تواند

تا قماش او از خنده کل بافتند
خاطر مارالباس فقر کرد آشفته تر
بدلا از حیرت نظاره اش خواهند
کوچه کرد دست اعراب کفر
برده گوش نه از ترس کابل بیل
حرقه پشمینه مار از سنبیل
جامه کلکون او را از رک کل فتنه
جامه احرام از تار کا کل فتنه

غنج

غنج از رشک اسیر با خون مجور
از برای کشتن حنجره زرش کفن
شوکت از تار دم بیخ تغافل بافتند

ببسی را که دل از یافش بود
گر می آتش کل میکندش مهره موم
ببسی از ناله ام طفل کل شایست
بسکه دلگیر ز خود بینی خوشم دادم

شوکت از بسکه گرفت ز گرفتارم
نشوم مری آن سر و که آزاد بود

بمجد که توانی شارب راه ندارد
راه آمدی بر سر و باز کرد که چشمش
هو الیطف و مهم صاب و شب وصل
سواد عالم است که است عالم
نقاب برده بیگانه دور کن رخ
مجوی شوکت اشک چشمم حرم
بکشتن تو کل آفتاب راه ندارد
ز بسکه پرش از ناز خواب راه ندارد
بما آید نه آفتاب راه ندارد
عین کج و موج شارب راه ندارد
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد
بل کجاست آینه آب راه ندارد

خرد آسوده از زخم محبت بر نمیکرد	سے از تپه شیراز مست بر نمیکرد
دم تیغ اجل را شاهراه عاقبت داند	دل دیوانه و مار شهادت بر نمیکرد
نباشد بر دوشه از روشید از حول	دل عارف زود شد سوی کثرت
کنا به قاشق را تا به مینا به نیست	کلیم از وادی امیر سلیمان بر نمیکرد
بخار ریشه چو آتش دواند نخل موم	ترا زور دل ز شک طاعت بر نمیکرد

نمیکرد و محاط از روی بوشوکت را
که با قوت ترا زنگ زاکت بر نمیکرد

مرا سبک باده ز پاست انیکه نمید	که از اغوش تنک او خیال او نمید
بصحرای حقیقت بر نور افق از پیش	بجو دیکینقش پای مور او نمید
بهر سنگ که بسنگ قدم کعبه نمید	بهر خاکی که جام من ز خیم زخم نمید
چو نخل به جابل حمال مال او نمید	مردم سربالا از حیا تا فاقه نمید
بجز نامی نماد از مستی به لب نمید	بهر پای نهاد نقش به نقش خاتم نمید
بها ساد و لوحی کرد عالم نمید	ز آب چشمه آمینه این کلزار حرم نمید
تا شمع هشت بر لعل و سواد از ز	که باروش نخام مرد و مر کا نخل نمید

نکه رنگ از تماشای رباب نشسته
کل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد
ز کرد و دل میتوان دید شوکت رو به بود
اگر زخم کنا ترا بر تو محتاب مهم شد

اثر از کرد و رست دل با یک نماد	کف خاکستر از شعله او را یک نماد
بخیه با بسکه بیای هم انداخته اند	جای سوز زده از اطلال یک نماد
شعله گرم دیدار بلند است بلند	شجر طور بارید که خاک یک نماد
گریه ما که زایند بخاطر چند	که غبارم بدل زبست با یک نماد

امشب از بجه مرکان بره او شوکت
مشت لب نفشاندم که کفی آب نماد

خوشی در گوشه از ملک غم نمید	باید اما بیابان عدم نمید
شعله سودا دماغ فطرت را خنک کرد	روغن دایم از نخل غم نمید
خم بود پست کنا از بار احیای او	چند بار منت از اسل کرم نمید
از خار ماده کلکونه نمی آید رون	باده از خونه غوان حرم نمید

تا شود شوکت کل خورد به خال لب
بکنفس از خنق و صبح دم نمید

که تواند از حرف سر دشمنان آسوده شد	بر ک کل تواند از بار خزان آسوده شد
بسکه امشب دیده کیسور سیه خود بخواب	چشمش او را ز سر مه دانه آسوده
تا بشوخی دادم دل از غم دل فارغ	رفت کجوز کل از کشتن غمبان
راه آتش خیز و بار کاروان با پسند	چون تواند دل رسوای جهان آ
زخم را از زهرم کافور آید لب بهم	تا نهادم مهر موشی و نان آسوده
شعله ادراک مار بر کل دام زشت	چون تواند بلبیل با از فعال آسوده
غصه منفق را تا کشت زنگ نغمه ریز	کوش کلها از قضا غصه با آسوده

تا که خوابه بحال با تنغ فل سر کنند	بست چشم از درد با دام باز کنند
مجد نظاره با عطر آتش خوب بلند	تیر نجاران از سواد چشم خود عنبه
عالم امکا شمار تا که باشد قفس	اراسیه از دو عالم فکر بال و پر کنند
سپید از کند منت موج محیط	آبر و خویش جمع آورده و کومر
میکنند مینا بیاض کردن خود را بلند	مر سیه صبح عبد اند نش طلی ستر
نا چشم زخم زرد و دور کشته هم	زخم کشتن چاره این طفل باور کنند
صحب زاهد را بسیار از جا برده	این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنند

حاجت مفروض نبود قطع نار جاده	راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کنند
ناب دارد سردار شوکت از رخسار	دوستان دیگر کلاش از کل ساغر کنند
مبادا شعله است کشیده از تنت کرد	کریا آتش از رنگ بیاض کردنت کرد
با قوت بست شعله دندان طمع بود	انگشت غبار نالوان دامنست کرد
ز انک کل از راه رو بهار آلوده چید	خران صوف حوض بهیم که راه کشت کرد
نس از شعله است گرم بیابانست را	مبادا برو آتش نفی و خیزت کرد

نسیم بهیرون گشته از مهر دل شوکت	رحمت ضعف را چون کیمت پیرانت گیرد
دوستان دیوانه مارا بخود مونس کنند	حلقه زنجیر مارا خلقه محبس کنند
سر کراشهای کوشه کیرم کرده	بورای خانه ام را ازنی ز کس کنند
منت آکسیر از زده ز پر خاک کرد	از طلا کشتن بشما نیم مارا مس کنند
تا که شوکت بود مغرور نقد داغ خود	یک دور و رشن از برای مصلحت مفلک کنند
بسکه بفش کلش خاطر دلمه بود	نال و بیل کوشم ناله زنجیر بود

شب بود آهوی چشمش اینچنین آری باز
چشم خود بکشد ده از اول بچارا دیده
چار داغ اهل دل از سنگ سدا میر کند
چرخه خواند در چون آه تصویر بود

دل از امروز او طبع شوکت شکا میکند
مرغ مادر سینه هم از ششبان و لکیر بود

کودل و دین بهشت نام و نیم شکفت
کشت خوش آب و رنگ دارد از بوی خوش
منفا منگشت کونو بچار خوش
مازه رودار دکت را بهار ضغف

شوکت این کلام که رنگین شد از خاک پست

از بهارستان طبع نیم رنگم شکفت
که در طالع سعید با خانی دلم از غم نشد
اول و آخر حیات نیک
بانی نهادم بصیرای که از فراموش
بعضی همچو من توانم سبب افق
قدر دان وصل شد تا شوکت از تو

آتش تب از لب تجاله سدا میکند
چون بیاد دست بگذرد موج خیال زرد
بانجام چون بهر این تو کل از دماغ
زکست از ضعف نتواند بخوابد مرا
اهل آینه می باید در سنگ سدا
کرمی این آتش از با قوت منیا میکند
آسمان نشسته زمرگان سپید میکند
دسته اش از رشته انظار ره ما
خون بدل پیش از نگاه شوخ خود جا
کشته خیمت صحت و خود را تماشا

شوکت از بهر دعا کمانت موز و او
مصرع بر جسته دست خوش بالا میکند

دلت بیدار کرد در وقت چو شیر
زخوی آتشین خود ندانم انبقد رانم
درین کلام می خواهم که رنگ تازه بزم
بجانان نامه نوشتم بکفر نامه بودم
رک از ابراز حدیث گریه ام بکشد و طویر

چنان آماده گفت ربود مشب دل شوکت
که از آینه تصویر چون طوطی سخنور شد

از باد خولش خاطر مفسد میشود	دانه بسینه لاله بر مرده میشود
نازگه است خاطر بیل ز رک کل	بیدار روم ز باغ که از رده میشود
لعلتی که در سخن آید لب مسیح	خاموش از جها چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن مگر چنین بود
 که صد خم است در نفس خورده میشود

تا مرا میل نماشا خط جانان بود	سینه نظاره کرد و دانه مگر بود
آسمان را باشد از دود آلود	خواب سنگین نهال از کت ایمان
ضعف عشق و شوق مغرور لب بود	سایه بخت و بخت سایه بخت بود
رسم این تکلف نیست ملک عشق را	رشته زار اینجا هستی ایمان

شوکت از معشوق مارا دل سلی کی شود
 آتش مارا نسیم بهر هنر دامن بود

سخن از زری گفتار ما و دیگر ضیا	چراغ لعل و غن از زریا جرب داد
دل عاشق شکست از انفعال خویش	ضعف این دانه از گردید رنگ
بعضویم زینت رسم بخت شرم	که زخم استخوان خنده دندان
مکرد از در باب سی مصلحت حاصل	ز در خلج سخنها که محراب عباد

فلک از رنگ کاغذی رخت اندازد	بنای ما خط از موج آب کهر دارد
بود موج دست سطر مکتوب حصیر	کتاب طالع من سطر از بال حاد
زین شعور آب سخن خوشی نخواهد	ز موج معنی بچیده خود بویا دارد

عجب بود که دارم سحر خیز چون سحر
 که از مضمون رنگین جامه آتش زیر پا دارد

بکاروان مجت در انمی باشد	برفتن آب کهر اصد انمی باشد
حصیر سیم چون رک زمین بچید	بصحن جانان ما بویا نمی باشد
بیاد در و تو از پس رقم زاله پرت	خط شکسته نم با صد انمی باشد
کز شاهد طاقت ندیده بد خوید	کره بروی دست دعا نم باشد
ریش است بمواج سرفرازی نم	میان چرخ و کوا هم هو انمی باشد
ز بسکه بهلوم از ضعف متواید شد	سنگست تیغ به ز بویا نم باشد
ز بس بود سرفراست سرشته آواز	صد رفتن بانک در انم باشد

چه بکنند بدل تنک موج غم شوکت
 به غار دین مور از دما نم باشد

کسی مشب سالیب میناب می آید	بجوی شعله باز از روغن کل آب آید
----------------------------	---------------------------------

نکاهم آغنا شد ابدار از دیدش	که از شرکان بگوش من صدای آب آید
چنانکه ماده ویرانیم از دیدش	که موج کلنجار آتش سیداب
ملاقات غریزه اربور شیرازه	شود چون آتش از کاه بگره خولک
بیال بالین بر روی از خود نمیدان	که از حاشاک کار بسته سنجاب می
پرواز شبنم ترکان آهوش بنمونی	بهر صحرای خورشید عالم آید
چنانکه گرم هوای سوختن کردیدیم	که از نظر آتش مجسم آب می آید
نزد و از کاین مدارا نشسته	که میگوید که از رخ نمکین خواب آید
چنانکه مرگانه بگره کشتی دارد	که اشک از دیده نم خلفه چون گرد آید
هوای موج رطوبت منیر از گریه ام	بگوش اوز را از رفتن مردها می آید

غبارم شد عبیر از کثرت خاک و طبع نبولت
و باغم میرسد از کوچه اجاب میر آید

ماز موج جلو مستانه را آب داد	جاده همچون تارستان از آب داد
از فغان زخم لب خود را نمی بندد	قاتل من تیغ را از اشک لب داد
بیقرار نیست از طفل را یکدم جدا	ما در ایام تار شیره از سیداب داد
از طبع نهادن که در آب آه رام	رشته را این کوچه غلطی بخود داد

ارکس

از کسب نشانه خانه شوکت مرا	که از کسب نشانه خانه شوکت مرا
سیر راه کوچه بندد موج سیداب	سیر راه کوچه بندد موج سیداب
ما منور از موج می کلنگ در گیرد	خشت منیر از آتش از آب کهر گیرد
نشویند از کاه تو فیض خنده بیم	نگاه تلخکاه از فی ز کس شکر گیرد
سند طاقتم بسوزد خاموش میبوزد	ز شک سینه طالع از برای من شر
بد و راه شگاش آغنا در شمع دارم	که ابر میباید آب از دامان تر
بستم را بلبانها داری نمیدانی	نگاه حشر لبشنگاه آب از کهر
بهر منزل بود چون تار کوچه شیشه	که از بعد تو کل ساکت است سفر
ز بس کشم حریص دیدن رو تو میبیم	که بر خیزد ز رویم رنگ اسباب سفر
لطیف اندام از حال ما غافل نمیشد	هو اگر در نفس تار از غم دلها خبر
بلب هر کس که شیرین خواهد آب شیر	کنار چاه را من باید اغوش پدر
بیکجا مرد عارف میکند سیر عالم را	ز عالم بخیه کرد و جوان عالم خبر

ز غمت لبکه افکند از نظر شوکت گرفتار
محلت اینکه از خسار خوابان دیده بر کرد

ز آینه عکس او چو شر موج میزند	از آب خشک آتش ز موج میزند
-------------------------------	---------------------------

مانع ز لعل کجای آیام غایت
در یار طاعت و عالم رحا دایم
از سادگی سفینه از موم کرده ایم
مشکل که چون صد بلبک بگذریم
موجی بود ز چشمه خورشید تیغ او
شیرین چه دل بجایشگر خواب کرده

از بوی فقر سگر موج مینزند
نظاره کن که تیغ دوسر موج
بحرست شعله خیزد و شر موج
از غلظت که آنگه موج مینزند
ای آب نامی بوی کمر موج
چون شمع فیض سحر موج

شوکت به بیستون سخن کو اهل لولی
از آب تریش تو منر موج مینزند

نمک دماغ دل شمع نه ز نور افتد
چنان نظاره خلد م کند زبانه به تو
جو اقبیه جدا گشت تیره شد دغم
ز بسکه سوختیم بعد مرگ هم نبرد

شیر بر جگر نه از نثار موارفتد
که کل جبینم از خال روی موار
شود سپاه جو کل از چراغ موار
ز بروی شمع مزار آتش موارفتد

نمک بگو چشم سپاه او شوکت
ز دهن کجی که سوی موارفتد بعد غورفتد

مستان بگویش غفیل کشیده ایم

آواز بار باره رسیدن شنیده ایم

انتهای

انها که دل بقطعه با قوت بسته اند
باید بخت و لعل لب یار بنگرند
از بوی خون تو صفا موج مینزند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب
رنجین شد از ملایمت طبع ما جعب
بوی جنون ز داغ دلم میو آهشید
رنجین شود زنگار تماشای صفحه ام
خود را رمان ز بختی آیام کرده اند

کلکون با بوی حیره او را ندیده اند
مست که در دوا آتش مرا ندیده اند
این بخت را از آب کتب آفرین اند
از رنگ صورت چشم کسین اند
از غلظت موم ماعل خورشید حیده اند
این لاله ز تربت بجنون دیده اند
کویا که مسطرش ررک کل کشیده اند
صافی دلا که از دل گوهر حیده اند

شوکت لعل ره کن که بد یوار خانه ام
کلهما بزرگ معشای رنگین کشیده اند

کدبان ز راست فاعل حور بدست آید
شاه گوشه چشمی تهنیت برها
چنان دارد ذراکت شیطانه عیان

بچرخ خانه بوز سیداب شکست آید
باز ابله مر آید ز لب در چشم آید
که حور مرگانه به هم رد او از شکست آید

کل راحت چه خواصی درم بجا شوکت

که جای کل ازین کلزار خار بدست آید

جابر
خود

ز خاکم بیک همچون شمع آهسته آهسته بماند در دل هر کس که در پیش ناله و گشت و خروش دلانه بوی خوش کز غم مهر از تو مبر و گردید از خاک	نشانه ترسیم زیر بر روانه بنمایند که در خاک قفس از بهر خالش چشم زیان مخزون ما از سنگ طفلان ما خندان نغمه شایسته دل سر دیم این خم را
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مکن اندیشه و خود را بیا بهر کس شکست ترا خواهد گفت از برده چشم غولالان شد	
-----------------------------------------------------------------------------	--

دانم که مبادا بچشم کار تو افتد از بهر کاشای تو خم ساخته خود را از چهره عاشق به آرایش عفت صد لاله خورشید شود داغ سوادش	از نیت کل سایه رخسار تو افتد باشد که کل از گوشه دستار تو افتد برواز کند رنگ و بکار تو افتد چشم که بهار سر دیوار تو افتد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دام توبه دلم از بر امید کند بسیار نشستم بود سواد کس دلم خانه که ز بهر حاکم رسیده زنگ سیرمه دل گرفته است این	به نیم قطره خون خویش شهید کند که با تاج قدح را گل سفید کند در کجا جوس سایه بای بید کند که قفل خانه خویش کلید کند
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سور خاطر شوکت بود ز مرده چشم

بلید ناله و ناله بر سر می جویند طرفه بریت محبت که زمشت اینجا خون گرم شهدار و بر بجز که بنید بسکه از ناله دیوانه مرده شد گدا	خون خاموشی و نفیر بهر می جویند کفر و دین چون شیر و شکر بهر می جویند موج چون جوهر شمشیر بهر می جویند جاده چون خلقه زنجیر بهر می جویند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شوکت از یاد به عشق گذر کند که اینجا بای شیر و سر نخیر بهر می جویند	
-----------------------------------------------------------------------	--

رفش از شکار ترک می جویند قاصد نازت هرگز گردیده دست او چون گل خار نیست رنگ چون نگاه عشقان در دو کار نیست	بر برای تیر از ترکان اهو میبرد نامه چشم سبکش را بر روی میبرد بنجه گیر ایش از بس رنگ ازو میبرد طالع مارنگ از رخسار میبرد
بارخت از خلقه بزم مستانه مرا سختی است بعد دلبر ارقاوت شوکت است از بزم لایم جلوه اش	بجو در همچون نگاه از چشم اهو میستاند چمن موج از من یکسو میبرد میبرد زانگونه پندار ز کل بو

نصب تارخ از شعله بیاکت میکرد درین منجانه بر دم سینه خونهای سحر را ز بس آلوده بزمیکیم چون گریه چوین ز برون دیده پروانه روشن شود بود مهر خوشی نمکه پیر این معنی به صحرای غمش تنه از سر کشیده دارم	نمکه چون مهر از حست بر بخت خاک رک کرد ز چو بر کیفیت افتد تا ک بدام زنگ از رخساره نه پاک میکرد رخ او از نگاه گرم آتش نک میکرد سخن از لب کشود نهار گریانه چاک که همچون کرد باد اینجای اخلاک
نگاه گرم اصف خون فز شوکت بسوی من کف خاکستر نه شعله ادراک میکرد	نگاه گرم اصف خون فز شوکت بسوی من کف خاکستر نه شعله ادراک میکرد
خوش نگاه باز بخواهم نظر باز کند بر ک کل جونه لاله دانع انیسایه باکم بسکه از خود زرقه ام جونه باز آید برسم حرف در نبرنگ بار از گیس نازک	چشم کلکونه بسند شعله باز کم کند بسکه میرا آمد دل گرم پرواز کم کند زنگم از رخسار بخیزد که آواز کم کند همچو بوی گل بجایوشی سخن ز کم کند
اشتیاق و کستان بیا شوکت پاک همچو کلکون سرنشک از خود بسبک باز کم کند	اشتیاق و کستان بیا شوکت پاک همچو کلکون سرنشک از خود بسبک باز کم کند

نگاه از دید

نگاه از دیدن دانع نه دل نک میکرد شراب آتشین عشق را طاقی که مراد بود از گرم رفتن نقش بایم چشم آتش	دماغ از بوی این گلها آتش زبک میکرد برخ از گرمی کفایت او رنگ مسوز زنده حار را کرد در دام نه چنگ مسوز
دل خون کشیده پیو فکر چاک خود دارد کلت از دل آبرو ببل میخورد طلبکار تو چون طوار در در خود نمیخواهد دل آتش در آک دیدن دل شسته بسوز محبت نیست در عالم سگر از تنه گاه باز میبارد نمیدان	محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد هر پروانه و مار آتش در سنگ مسوز سنگ آتش از موج مهر کلک خود دارد کلت بسبیل از آواز شکست خود بخود سجده سر را در پای فرسنگ خود که جونه شبنم کداز از شعله نیک فلاخن شعله خواله در رنگ خود دارد که چشم مور هم اینجاست کرد رنگ خود را
بچشم مانکه شوکت ز جبریت نمیکرد سراسر رشته را گو با کس در چنگ خود دارد	بچشم مانکه شوکت ز جبریت نمیکرد سراسر رشته را گو با کس در چنگ خود دارد
شو و چو نیک جهان دل نک شود میرد شو و بسوز تو مرا بستر سم	بجز تصویر روان از صد فتنه شود که بخود نقش قدم باید و فرنگ شود

کربان نشأ تو پیرهن کلکون بوشی	چین دلا تو موج می کلزنگ شود
کرباریم دل سنگین تبارا بنظر	سختسار نگاهم زرگزنگ شود

نارهای مژه را جوی هم آری شوکت	
نگه گرم مرا شعله آهنگ شود	

کل ساغر بنه هم غنچه دل شک میکرد	بدور بجای ساغری رنگ میکرد
توجه کن که یابا فرصتی در خوشی	قدم من نقش قدم فرسنگ
ز جبین نکست جلالت نو بھار ارا	که ناکش بجای بید رنگ میکرد
سندم چون تو لود کام دل از خوشی	که از سلا لعلهای آتش رنگی

اگر شوکت دور نمی آید کل رعنا چنین دارد	
بهار صلح ما آخر خزان جنگ میکرد	

ز بیل بیل اگر دوراه کردند	چو سیر خاک چمن با سیاه کردند
نظاره چمن از ضعف چو توانم کرد	که بوی کل نگهم راز راه کردند
ضعیف بسکه شدیم چو روم بود	مرا نگاه تو از نیم راه کردند
بسکه زخمت میبرد یکجا شد	غنا رنگ مرا از نگاه کردند
بغیر بار که کرد زخمت شکست	که دید بوی که رواز کیا کردند

خاطر من

خاطر من جان زلف و کافک	از ریش ز کف بوی سبک
چون بدل ز نور شبنم وصل سویی	ببسل از یکسانه روغن گل میکند
عاشق بدل سبک میدهند خود را بهیج	ناز خدین التفات از یکتفا حل
خود زلف را نازم که ناکش ازو	مور سوی خانه من تخم سبک

شمع من پروار ار شوکت نو باد آورد	
روغن گل قطره تم از مغرب سبک	

مردم زان حس نو شر میکرد	مهره نظاره من سو سو ختم میکرد
عروق رو تو دیدم ندیم حریت	که بر حصار تو حوسن نور نظر
بسکه خاک دل خنده و سیر	دین سوز ازو تنگ میکرد
حرانیت دماغی که بعشق مایند	بوی گل ناقص امین میکرد
میسد فیض حال بجا جوج	نیغ هو که شکند میخ میکرد
کار آسان نبود معنی رنگین	نشر لطف شود آکب میکرد

چون غنچه های ناز تو از کیه شکفت	کله دانم از چمن شکفت
نارست فرسید بخت بنفشام	از استین حرقه بنفشام شکفت

خوردم ز بسکه سیدی اخوان بکس او	بیلو فرزند چشمت آینه شکفت
چون زلف موج دختر زو شودم	صد دهنه سبیل از شکفت

شوکت کل حبابی بن باد طاقم
از موج آب گوهر گنجینه بسکفت

نگاهم از تماشای تو چون بایوس می آید	به هم زمانم چون کف افسوس می آید
بود حسن ز ریزش چشمم گشته	که نور چشم صاف از زده فانوس
عبیر بر من شد کعبه یا منت غبار من	هنوز از تربت نه نغمه فانوس می آید
شکوهِ حسن نگذار که کام از خونم	ز نور چشم کار برده فانوس

قدم نهاده از بند بستی برو شوکت
مرا حلت زبای خویش چون طافس می آید

دل زده تو سر آینه توانست کشید	تشنه دادم آینه توانست کشید
پنجه ام خاک شد از ورید سبکفت	دام بند قباچه توانست کشید
برد در دست بدل خاک کلیم	از کل طور کلانی توانست کشید
چو لب تشنگی خود بر لب سائک	از رک موج سینه توانست کشید
مفسر و تو نظاره خود را	تا آینه ول توانست کشید

کز چو

است

گشت چون آبله با مال حوادث شوکت
رفت خود را بحال توانست کشید

چه باک صاحب نفس بد از فلک دارد	که کرک میرید از کله که سکت دارد
غبار رنگ از بخت تیره طاهر	کلا شعله ز شام محبت دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان	ز شور بحر خیره کجاست دارد

چه غصه ز حادثه ارباب محبت
جدل تیغ کند گردن که رکت دارد

بعالی که منم مهر و مهر یک باشد	بدین رتبه در ویش و شش یک باشد
بچه احوال نگزودین	نظر جوانم این دور یک باشد
بود بکار خند از حلقه روز شب	بخامه موی سفید و سپید یک باشد
بچهره رنگ تو کل شد از نظاره من	بگلشن تو نسیم و نغمه یک باشد
مرا که خانه حرا زردانی نیست	سپاه سستی و ابر سیه یک باشد

شدت سدر هم صاف گوهر شوکت
بچشم این گهر و سنگ یک باشد

هند کا به دانش با جمل فریب	از رک گردن کا و دعوی باز شود
----------------------------	------------------------------

خبر تا شغف نیست و آرد و جراحند دل	چون بهم آید کف افسوس نمی شود
چون نظر ناقص فدا شد بود نقص بهم	ماه نورانی باشد چون کمر مر به
شوکت آزادی نیاید ازین محبت	
دو ز نو و جمعه کر پس رس رود شنبه شود	
بنگ طعنه که کرد دست خود بند جراح	برنگ کل شود صد به اسب جراح
بقدر شکست میگردد افزون و صحت میسر	بخود این شب و شب ببالد چون کور سر
رفیق خاک را لقمه ام باز آید	بزرگ شیب میسازم جدا از خاک
نباشد عجب شیرین او را تلخ گفتار	بود این کل شکست خود خند و خند
چرا با ششم بر باد چاک شوکت از غم دور	
بودانند کدم نهال چشم تر ز آب خود	
زبان به جان و حرف کی بهم رسد	لب خاموش باشد چون بهم رسد
ز کلام که شد از غنچه خوش خنده	خزان و نو بهارش چون کل رعیت
بمندانم چه حرکت ای که از بهر لب	موس مدام حرم
بود کم بهر مشوق زویر که دارم	اگر چو کافه چسبیده روز و شب
بیادانه دینان شکست بهم رسد	ز شند شیر جانم وجود نام عبدم

طبع

طبع مستانه از شراب روغن شود	شمع چشمم بهانه از آب روشن
سجده کاه کل ندارد جفا شمع چراغ	ز آتش شکست خود این محراب روشن
به بصیرت را کند صبا بصیرت بخوردی	چشم کور از توبتار خواب روشن شود
طائر غفلت ببال بالش بر میبرد	شمع از کرمش سحاب روشن میشود
عکس نور شمع شمع خانه آینه	چشم ما از دیدن اجابت روشن شود
آمد کار است شوکت خنده صبح مراد	
آسیا بار چراغ از آب روشن شود	
از خندش نشانه بخود بالد	همچو ابرو کمال بخود بالد
کشت آید شکش نجابه و من	شمع چون استخوان بخود بالد
گرفت سایه قدش بر زمین	خاک تا آسمان بخود بالد
میشود همچون عین از بس	از خیال توجاه بخود بالد
از حدیث لب جو غنچه کل	در دمانم زبان بخود بالد
شوکت از نسبت ربابض درش	
غنچه آسمان بخود بالد	

سری پرشاه سوداگر دود	که مغوش بنیه مبتا نکرد
زباکان که زنده حرف بیغیر	کف از آب کشید نکرد
نکردم مانع دیا خوشی	مگر مهر لب دریا نکرد
بهر کس رتبه لایق شمر دند	کل دستار خار بیا نکرد

مرا ز گیتی بر کوه نین شوکت
خارهای استغنا نکرد

در نظر امشب ما کف از مهر ناره بود	از گلشت بولالب دافه نظاره بود
بنت امروز نیا ما و جانان اتحاد	بلبل مار بطفه خوب کل کهواره
کشت افزونه خواب سنگینم ز خجسته باز	ناز بلبین نه از کجایر سنگ خار بود
هیچ کس نشد فریاد فلک سیر	نالام آواز بار کردش سیاره
حاکم سینه ما بدلا امروز نیست	روزگار حاتم عیانی ما پر بود
از طفل نیمه بنت بر نداشت	خود بخود چون کوه غلغل کهواره

بایس ما شوکت بفریاد امید رسید
چاره در دل ما از دل بچاره بود

بکه از ناوک بیداد تو مانوس بود	زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود
--------------------------------	---------------------------------

جبرم بسکه بکوی تو بعد زنگ بود	خار بایم مژه دیده طاقوس بود
میتوان بشمع ز روح رقم روشن کرد	خامنه متعجب کان کاغذ فانوس بود
عید آمد که بپای تو گذارم سر خوش	دست بوسید منتها تو با بوس بود
بسکه او صلی شبانه شده ام میده ام	که بهم آمدن ما کف افسوس بود
میرود ناز سر کوی تو اگر ز جبری	دل ز کف رفتن عین تو حاسوس بود

ما ز شوکت نه و دستنی که روستا انجا

بعلل او چشم بسیار آمده باشد	جبرم قافله کعبه زنا قوس بود
بسا غراب دارم بجان نه پای کلی دارم	خیرام نازک او آب گوهر آمده باشد
ندارم حاجت قاصد بران نامه آوردن	که یک بالیدنه اوصی مجتهد آمدن
زیر کف تافتن مشق معصوبه دارم	که چون زنگم بجاید کبوتر آمدن
	بزرگ رفتن او زنگ دیگر آمدن

ز بس سنجایه ام شوکت ز خود محروم و صلم
بی دل رفتم از خویش دلبه آمده باشد

سرو را از راه گرم طاوت کم شود	طوق قمر از فغان خلقه ماتم شود
بسکه ضعف شریف کرد در طالع اثر	هموار بویخت بخت سیاهم شود

بسکه راه آرزو بر هیچ توانا نیست
جاده ناخود زلف خواب از نظر دهم
رفت کاشانه مرد عشق در کار
خانه دار از لب یک قدم اوم
حیرتم دار بیا بزمک از لب تشنگی
کر چه تنجالم حباب چشمه زمزم

میکرزم از بهانه ندیس شوکت از امید
منت از غمت چرا باید کشم تا غم شود

مرغ فغانم از مظلومیت پر د
بسیل تشنه ناخواب میرد
چشم ببال حیرت یعقوب میرد
چشم ببال محنت انوب میرد
از شقیصای دله از گرمی
زنگم را بر بردن مکتوب میرد
از ضعف مار منت قاصد نمیکشد

مرغ که آب و دانه آواز تو کل است
شوکت ببال سالک مجذوب میرد

بچشم آموانه اندیشه عالم سیه دارد
که مرگه تو سیه روزگار از نکه دارد
دارد ساریه ناله و لیل تشنه
هرس از شعله آواز فانوس بره دارد
غبار آتشین نسیم از خار میخیزد
هوا خاک کوی او بزم گاه که
بخود کن در عالم تا کن در غور و غیب
که بزم خاک شاه هستی از گرد سیه دارد

بودیک جلوه دیر و کوه را بصیرت
نگاه از دین احوال یک دیدن دارد
ز غور فکر حس معنی ز کین بودید
بود چون شهر یوسف خیزد حرف که نه

چانه داغ دل شوکت بر در داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشا آید

وقت آنکه خوش که سوز در عشق
خوش را از کعبه برود چون شارسنگ در
بسکه طبع ز سیر میکند بهلوی
میتوان مورا سیر دل ز شیر زنگ در
آنکه منع مایه ام کرد و دل آید بزم
رشته تشنه از موج می کلرنگ کرد

میتوان شوکت بعد لغت سجده بار
نار و بود پرده کوش اندر آینه کرد

جو از مستی بکنیم از بهانه جنگ آید
برویم سیلی دست نشاند و زنگ آید
ز بس سخت احوال می و بجان به لعل
زین رنگ تا بگذرد این سنگ آید
نباشد شب و روزی که اهل بصیرت
بچشم دم رف جهان قطع بنگ آید
امید صیل دائم بجا باشد رنگ خوش
بچشم نامه او چون کل غبار و زنگ آید

چانه کاهل قدم از نا توانیها شد شوکت
که بعد از قتل خون من خای پای سنگ آید

آهیم کلشنه که سحر زد میشود	برک شکوفه برک کل زرد میشود
از صاف طینتی بدو عالم کسم	کا خورما که خورده زرد میشود
نوازه نجاک ز رعاشی نگاه کرد	نور نظره بگویم در میشود
مارا طمع ز سلقه دورا شربت	کار خمار مانده کرد میشود
هر که کم خیال ملاقات ستون	چو بیهوش نفس در میشود

شوکت چشم عافیت مایه جلد
دریا از قیض صحبت مادر میشود

چشم زنگه خون بدل جام کند	بیهوشی ز میوه کل با دام کند
باز تو چون روی دل از باغ بینم که مرا	خنده آید لب غنچه و دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بدهخ نوشیها	هوش میرفت بسو تو که پیغام کند
خانه ز نشود روشن اگر جذبه آه	کو بخت مرا خال لب جام کند
چشم گری تو از بسکه تمام افست	رم آهوی کند آورد و رام کند
گرمی را که ز دل بیل بر کرد	بانباشش بچس غنچه کل نام کند

خورده ام بازی شوخ که با صیدم
مردم چشم پر را گره دام کند

بیادش

بیادش زنگه روی هوش میاید	زبانم تیغ او آبم بجوی کوش می آید
بهفت چشم خود پوشید ام ازشت عالم	بخوابم حرقه چشمه مجمل بوش میاید
زبس نوس بخود باله رشوق سوار	صد ارتش ربال او در کوش میاید
ز رو بر بیهوش شکو ما دارد میاید	که خوانه رزق از افکاید سیر بوش
بود فطرت بلند از قبول خلق معجز	سخن بسیار بالا میرود تا کوش میاید
کجا طفل مطاقت تا سیر دارد	ز دما بدر خلوت آغوش میاید
ز بس ستانه است معشوقه جوش	زرقارش بکوش آواز تو بوش میاید
بخاطر از خیال شهم او میخانه دارم	که در آگاه از خود میرود مد بوش
همانا کردم گفتگویش و نشکند	که از یاقوت او آب کشت در حوش میاید
ز بیم او بلب لب اینجا دارد فغانم	که از دل تا لب آید و خاموش میاید
بغز آب شمشیر از کلو شمشیر میاید	بنیم امشب که این ترک صبا بوش
زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میاید	حدیث ببلانم از قلم کل بوش

بره دیدت شوکت باز گویا خورد سالی را
که از خم گشته قدم خود تمام آغوش میاید

جواد و زبانه از باد شمع آغوشت	جوانا کل از تحریک لب ببلان میاید
-------------------------------	----------------------------------

خوشی سفله آواز را فنا نویسد بخاکم ای حاکم طمع است بکین ز بیدار چنانی به پیش خوشی به جاعشونم تمام افروز میکرد چو زود آید کف مطلوب کاروان	چراغ نطق از یاد دانا زبان میرد مرا از یاد فکر گاه تو شمع استخوان که شمع گرم خوابید بچشم سبک چراغ ما تاب از یاد دانا بکین ز بوی حسن ایجا چراغ کاروان
چه میدارم شبهار غم نمیدارم شوکت که صبر در اقلیم شامم جوان بود	تذکره سفله آواز مطربان افشا بود نگاه گرم تر گاه از چراغ زرد دانا کلن بماند تا گوید از کرد و نمکدان بود عجب غم از سینه چشم غزالان بود به سوا این که از بروج اخوان غلط بود
بسیار در سودای خطبه تالان شوکت همان سر نوشت تیره بخت خط بخانه بود	

داغ رالاله مانم ز صبا میگیرد کرد و از ارمن از طعنه مردم افروز دل من با ده طمع کرده و نشسته یاد آن چشم میبینم وینا لم تقد طایب نشسته لب مظلومت چون لب شکوه کشیم بر بخت سیاه	روح را فروزم ز هوا میگیرد زخم من از سخن مشک هوا میگیرد وای از دست که رنگ خنا میگیرد محض حسرت که از سرمه صد میگیرد گاه ما خون زر که کاه هر جا میگیرد سر من خیرت ره آواز در میگیرد
فقر شوکت بر منی که چراغ افروز آسمان روغنش از بالها میگیرد	
زاکت شیو کلک با افسانه شده خدا نم زاهد فادین افغانی زاردا بز و ضعف میچشم بکیر ز کارنا ز فیض عشق باز میاید بجا جسم کل عشق من از جمعیت دل غم میگیرد بکل پیرایه مصریم باشد رفت میشود از دو نظر راه اقبال	رک کل شسته شیرازه دیوانه شده که از سنگ زرد آهن بکاین شده محیط افسرده از پنجه مرجان من خط خوابان غبار کوشه دامان حواش شفته گشت فصل کل زان ز نخل کلش لوسیف زرد آهن سواد اند شوکت سایه قرگاه

دماغ کو که از گفتم بوی جویان	ز رحم خامه ام مضمون ز کین جان
شکایتها مرا سر میرند از عقد کلفت	ازین یکبضیه زنگار صد طوطی روان
بود در نشاء مرصه فرازها کجاست این	که عکس میکنی از آینه بخار سحران
بهار ضوفا کل کرده از تیغ خور	که هر جامه و دم از خوشی تو برستون

بجز خاشاک که بیرون شد از دور سحر
 ندیدم نقطه کز وی معنی نازک بیرون آمد

روشم از جبهه شمشیر و شمشیر	ناله کرم چراغ آسیای باد بود
بسکه با رخسار او کردم از درد رس	بر رخم زنگ آمدنهای سیل استار
بود روشن پیش ازین بزم گرفتار	چشم مرا غم چراغ خانه ضیاء بود
خانه کار کوچه زنجیر بود آهن بنا	بسکه از من کشتور دیوانگی آباد بود
کار عشق این سخت جانان محبت ناز بود	میستون حرم را بشتی فرما بود
توتیای شعله سوز محبت سیم	دایه سودایم خوش طفل لاله مادر زاد بود
بوی خونه میداد مشبیه بزم حنون	آهن زنجیر ما از حنجره جلا بود
بافدا و بسکه میدادم خوش	ظلمت محبت سپاس سایه بود

عبدالحق

سخت سوری داشت از کمال ششام
 ببل کلزاره از بیضه فولاد بود
 بعد کردم شوکت امشب از خیال روی او
 بچو دیها آمد و رفت مبارک باد

یاد ایا مر که از بدست کرم جنگ بود	تیغ او را خون کرم آب انش زنگ بود
انفعالم داشت از چشم مردم نگاه	نیل رویم غنیمت موج شکست زنگ بود
رشته را با کف کرد ز بود اگر کرم	مشریب بسکه همچون چشم روزنگ بود
روزی خود پیش ازین از شک طفلان	آب بزم از فلاخن آب از سنگ بود
دل بجز از شکسته ریخت اهل کوه سوار	ساعت چشم غزالان بر جی کلنگ بود

ار چون مالتد آوازه شوکت بلند
 رویانه ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

میشود آوازه ما از خراش غم بلند	موم را نام نشان میکرد در خانه بلند
دزون پیرایه زود آتش را دامن	شعله عریانیم شد یک قد آدم بلند
زانه تماشا که بیرون از جهان زنگ بود	میشود از روز کل که دهنه ششم بلند
از سر دنیا و دین دسی که ما بداشتم	گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانش از تها سحرهای سحر	میشود از هر طرف ابرو بر خرم بلند

ماکت دامان بود بال و پر جان	میشود قدر سیح از نسبت مریم
نوبهار جود دارد رنگ بر بعد	کل جو خیزد از زمین باشد کف خاتم

شوکت از سبزه سید لغش امشب	ناله زنجیر بود از خلقه ماتم
---------------------------	-----------------------------

جو در خاطر مبادان کا کل آمد	ز دل هم آشفته چون سبیل آمد
اگر عکس در آینه افتد	ز آینه تاخت بوی کل آمد
شود تن کارت ز جاندا دهن و لب	ز ند موج چون آب زیر پل آمد
زبا خواهد افتاد دیوارش	زانش که از دین بلبیل آمد

بجز ارتفاع تشنگی ابر کرم شد	کل غنا بهم سپید زشت شد
بگفته و خد هم بر هم خورده شد	بگردن تا که زارم رنگ صدم شد
بخود کردیدم قطع ره طول امل کردم	چو بار حاده می سپید بهم نقش قدم

بروی روغن کل که نگه رنگین کنم شوکت	جراغ اهل سنی روشن از نور قلم شد
------------------------------------	---------------------------------

کشتا کوش از نقش قدم پید	اسمار و بند اینجا تا زمین پید شود
-------------------------	-----------------------------------

مشوچ

مبوح شهرت میرزا آوازه همفرما	نام همچون کف از آب کشید شود
از شکیب جویت تنگ در کار زرق	مور کمر و زرشود چون خوشه خن پید
از جانبکس دست سبزه کار	چون رود از یک جانبش آستین پید

میشود محسوس چون کل معنی رنگین من	همچون شوکت کجا حرف آفرین پید شود
----------------------------------	----------------------------------

بشما نصیب روح از گلزارم شد	کف افسوس دامد و غمزا این چنین شد
بود شیرازه او را و کثرت زینت	چو خلوتها یکی جمع کرد و این چنین شد
خوشا زان باشد خورشید همیشه	دانه کوش ماند و این با سخن شد
رسد لک نمبر از عالم جو بر خیزد	قدم بر کشتن دست از جهان برد شد
تعلق تمام قوت گرفت از ناتوانها	قد خم گشته خلقه زنجیر شد
سواد سایه کل محمود و دار خاک خیزد	در آه کشتن کبر و نامه ام آتش فکین شد
شد از جوش کجا بر یوسف از عقیام	بر پیکر رنگم نسیم سپهرین شد
نواضع از کس سالانه بود مراح معشوقی	جو قامت خلقه کرد در لطف سیرابین شد
بود مهر خوشی شعله آواز راز و غن	جراغ نطق با تحریک دانه زدن شد
ز تاراج حوادث کرد در ویش ما	که سوی سحر احوار سر دیوارین شد

ز خاک کشته چشم تو خیزد و شونی	رم آهوشیدان ترا مار کفر باشد
بغفلت میدی تا که غنا خود نمیداند	که خواب مردم بدار دل ترا زود
چراغ مردم جبهه مردم نمیداند	که جوی شیر نار شمع کوه کهن باشد

مسافر شوکت ز قیاس تیر بختها
که کرد سر مه میل سیر به خاک و طلع باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود	کار نگاه چوین بدل از نفس شود
ضعف رسید بجای که دور ازو	زنگ بر سر ایم نفس نازیس شود
در بزم گلشن که تو باشی شراب کل	کل نیرنگ کرد دوی نیمه پس شود
آواز بلند ترا از جوی کات	ز بخت چوین شکست زبانه جرس شود

شوکت اسیر ام چنان شو که غایت
زخم سر تو مرهم زخم قفس شود

بجا که از انبیا ضعیف حاد	که از رنگ برنگ آمد آواز باد
بود طومار سوخته کار و حادثه	درید بر مکتوب آواز در اوار
چنان خون مسعود میزد جوش	که شمع استخوانم رشته از بالها
نکته جودشود از دین و دنیا	ز رنگ بدو هند که دست او خا

بهای کل

بهای کل شود مقصود مجلس بندش	که از شاخ کل خم محراب دعا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن سوار	که از موج لطافت خانه زین بود دارد
خدا را شوخ را عذر مشک افکند از بام	که دستش سحر از زخم کل رنگ داشت دارد
بود موج چشمش کوه از بام	بخت از گرام از طفل با پروا کجا
بگفت آورده ام دانه مطلب از شما	که فافوس رخ حاصبت دست دعا
مخواه از بد درستی چون نیم رو بر	ز گرد آید رود ازین آسپا دارد
چه خواهی از غمار آلوده زنده شو	که از خمپاره کاهی خوش دندان نما

ز آب و خاک مگر یک بود شوکت بای من
بای کعبه ام از کعبه دین بند قباد دارد

بسکه چشم ز تو بریز که میکرد	بهر پیرهن من از مژه زه میکرد
سرمه خیزت از بر یکذر از آسم	نقش بای تو بر چشم میکرد
مینت از حشر دیدار تو چشم خالی	نم اشک جویوا گشت نمک میکرد
چنگ جویم جگر بسوزی ما را	گفت خاکستر کرد میکرد
اهل شیش حرم و دیر زخم نشد	پیش احوال یک راه دوره میکرد
این چهرت که آخرت نظاره راو	جود این را موج نمک میکرد

سکندر
فرشته زنده

کشتن کرد سر کعبه محو از شوکت
روزگار است که بر کرد گنه میکرد

نم اشکم بر آردم کربانم نمی آید	اگر آید هوا آید مدامانم نمی آید
بیاد رویش از بایده نظر چشمم	ز بس کردین بر مرکا نجر کانم نمی آید
بکف تسبیح از آن کرد سربار تو میکرد	که از کواچمی آید زایانم نمی آید
ز بس کردید از دلنکیم راه خسته	بدانم قاصد خاک گریبانم نمی آید
رزخار تو حیرت لب که دارد قطره اشکم	به هم جو چشمم هر ما بزم کانم نمی آید
بگلزار وجودم خرم رنگی نمیریزد	بجو استخوان آبا سکا نیم نمی آید
بیت نامد از آن جها از بس نظر دارم	بجوان نکین از چشم گریبانم نمی آید
مستم شوقم از راه معانی و نمیکرد	ز منصف از محبت کینف غم نمی آید

ز خاک شوکت کلین غم کردم سر بر دل
نوی غمید از کاست نام نمی آید

بسکه حیرت دهنه زان چنانکه شود	ملک مانده درین تصویر شود
کرد از زخم دل خویش میست غزال	اگر ارباب بپا بود بر تپه شود
ز در خانه چشم تو بر راه خطا	نسب و برانه مارا کل تعمیر شود

حیرت از اکلین چو شود عکس
خوشدل کرد شیش سلاست
قالب از بسکه تنی کرده ز سودا رخت
نتوانم که ز رو تو کنم قطع نظر
خاک صحران خون من بود شیرین
نقد آن ساعد شیرین تواند کشد
بسکه از بازی فکر ضعیف است دل

سینه با اینه جو در شمشیر شود
دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود
چه عجب اینه که خلقه از نجسیر شود
ند نظاره من کردم شمشیر شود
اگر از تیش من این زنجیر شود
آب در تیش من فراد اگر شیر شود
خارج پای ما خلقه از نجسیر شود

شوکت این جربست نه شده لکوبت
غنی نیست خموشی که کلوگیر شود

چه کرد و صاحب جوهر است از آن رخبد	سود چون آب گاه صاف از بزم گاه
برای منی آمد بقدم سخت میسرم	که بر زیم نمید از خود و از من بجای
نخاعم را بچشم از حوش من گاه نیست	چون آن مرغی که از بیداد خار آشت
ببال خاک سزا بود پرواز ز تنها	که میل سرمه بعد از چون از سرمه دان
سود سرمه میگردد ز مشرق افتاد	چه خواهد کرد اگر از خاک ان
بهر کشش شمشادش با جلوه میریزد	خرام از سر و از کل بوی نیک غفران

<p>ز زهر مار شوکت بار بار بر او نیاید خوشا حال کسی که ز زنجیر اهل جهان رنجید</p>	<p>جرب و زهرها نمود و او کم راسد کرد دور شوای عافیت جوار سر بایین</p>	<p>مشت خاشاکم ز بس آتش سبب افتاد چهره از موج خون دل شکست میزند</p>
<p>سمع کافور اخیار بر روانه رانید نام درانه بر روی و بسیار بر نه زد سبیل دم بصحرایا که بر من کرد داد این مهر نشاء چندان که ز کرم زد</p>	<p>بعد ازین شوکت چه خواهد کرد تا او ببرد چه او چندان که مرید تغافل کرد کرد</p>	<p>خنده دندان مارا استخوان نماند نخل شکار بهار از زروست نماند باد بر بندت تا از دست افکندیدی زاد را بهر ما خبر نام فرزندی نماند آمد روزی که مار را به تو خرسد نماند</p>
<p>صبح سپید و عهد کسب نماند میوه خون نخل تصویرش شبح نیست ای که در منشت خاکم را بکف پیشدار یوسف مارا ز بس کشنده اخوان نماند بر سبیل این است کیه ای برون</p>	<p>چون تذر و بروی از گم خف سوختیم مرغ ما شوکت بدام آرزو شد نماند</p>	<p>ز کرم و طلع نمودم و قدرم عظیم شد کلزار ما ز جلوه ضعف از یک فک شد بوسی طلب نمودم و کرد ز نگاه تلخ شوکت جنون ما بسبب کشتن شد اخم بچین طره لبسکی شیم شد</p>
<p>ز ناتوانی دهن بوی دردمی آید هر است بیکه هوا از غبار خاطر</p>	<p>سرم ز گردش رنگی بگردمی آید کمه چو میرود از دین گردمی آید</p>	<p>مکدر</p>

تندیس
چهره از خون در صبح

<p>مکدر میثوم جو به باد و میغام بهار آرد بمردن کم نکرد و آتش دل بقرار از بعین کز یکرودم دست و ازین شادوم ز زهر شکوه عاشق چه سپهر آید خوبا بروز از سینه ام جوهر آتش مرا آید برنگ لاله و بوی کلم کار رنگین شد</p>	<p>که از بوی کلم آینه خاطر غبار آرد سهند از خاک تر سبز کرد و غلله بار آرد که اشک از دین غم زلفش او را در کنار که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد نسیم گرد راه است کلکول سوار آرد نمکدارم دل خود در غلشاید بکار</p>
<p>ز بس خواب بریش دل شب افتاد سوکت را ز موج لوی سبیل سبیل بود و نار آرد</p>	<p>ز کرم و طلع نمودم و قدرم عظیم شد کلزار ما ز جلوه ضعف از یک فک شد بوسی طلب نمودم و کرد ز نگاه تلخ شوکت جنون ما بسبب کشتن شد اخم بچین طره لبسکی شیم شد</p>
<p>ز کرم و طلع نمودم و قدرم عظیم شد کلزار ما ز جلوه ضعف از یک فک شد بوسی طلب نمودم و کرد ز نگاه تلخ شوکت جنون ما بسبب کشتن شد اخم بچین طره لبسکی شیم شد</p>	<p>ز کرم و طلع نمودم و قدرم عظیم شد کلزار ما ز جلوه ضعف از یک فک شد بوسی طلب نمودم و کرد ز نگاه تلخ شوکت جنون ما بسبب کشتن شد اخم بچین طره لبسکی شیم شد</p>
<p>ز ناتوانی دهن بوی دردمی آید هر است بیکه هوا از غبار خاطر</p>	<p>سرم ز گردش رنگی بگردمی آید کمه چو میرود از دین گردمی آید</p>

که آب دوازده سنگ کلشن را	که خون مرزک تانک و در می آید
کباب گرم داغ خود می پوش مرا	حدیث مرهم کاخور سرد می آید

اینست در مانده نیست و شوکت	
سرم زیاده صندل بر در می آید	

اهل دل بخاره از رلف و کلشن	بر ده خود را بر کس نمیکنند
مجدان ک خیال از چمن باز گشت	رشته های شمع خود را از رک کل
هیچ کس را نمیکرد در اقلیم	قلب ما را خرج همراه زر کلشن
اخراج و حد بکشت یکدیگر قوی	موش کاخاموی با یکدیگر سبیل

چه باک صاحب نفس از فلک دارد	که کرک مسرمد از کله که سک دارد
غبار بخت از بخت تیره شد کامل	طلای شعله ز شام سیه دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان	ز شور بحر خمیر کهر نمک دارد

چشم حاد نه از باب محبت است شوکت	
جدل تیغ کند کردنی که رک دارد	

کجا نوبت احم از در تائید بر کرد	ندارد در زرد کراسی تیر بر کرد
---------------------------------	-------------------------------

بجاء سختی چنان زان قاتل با رحم میهم
نیاید شد تغافل و در دل از کس بازا
بسکه دست از جوش زاکت سبک انداخت
بدلها رحم مرا و چنان از خاک سپار
که از دست از سیر و صور تخانه ترسم
مکن نوبت بر آنکس که آفت بگردد

که رنگ خونه نه پیش از شمشیر کرد
که رو خاشاک نقش از تصویر کرد
ترا از دنگاهم چون بسوی دیر بر
که سبیل ز قه ام از رجا بغیر کرد
که ناکه از درون صوت رخ تصویر کرد
براه رفته خود را از دست کرتیر کرد

بهر سوز رلف او افکند شوکت دام گیرای
دل بر زود از خود رفت ترسم دیر کرد

پنجه بر مار بگذاری که بادش میبرد
دیدنش از دور با خشم میزد زخم مرا
کشته و با فکر حاصل از خاطر شکسته
بسکه نیایم و محرومیم

یک کل رستا روزی که بادش میبرد
داغ غم حاجت مشک از سوادش میبرد
تا بگرداب خطر باد و بادش میبرد
بیتواریم ما

شوکت ما را دمی صد بار داشت چو بون
وحشت مرا و در غلغله و شادش میبرد

عشق با حسن قوت از دل خود میبرد	کوزه خورشید را آب کل خود میبرد
--------------------------------	--------------------------------

نامت خم باشد انگشت اشارت سوز کش	خوش بایرون زین از منزل خود کش
باشید خویش خویش را محبت و دوست	کر چه میکند حاشا دل خود میدند
غافل از حال بدی جانها تر که بستند	گاه به بلو بجز بار ساحل خود میدند

خوردن زخمست شوکت زرقم از تیغ زبان
دانه جوهر مرغ بسمل خود میدند

چاره دام از دل بجایه بروم آید	نیت عشق از خار به رویه آید
نفس از بسکه بهیت توانم که کشم	آه از دین چون طاره بروم
دل بتاب از زلفک تواند داشت	طفل شوخت ز کوهاره بروم
گریه باروی تو از بس بگویم گریه	از لیم آه جو قواره بروم آید

عرو چند از بخاک از در کلبه غلطه	که کهای من جوهر زین غلطه
نباشد در جهان پس ترا ز شد غلطه	بجو شیر اگر فدا افتد در شک غلطه
بود سرشته پیش تنم ز غلطه	درین کراشم ز نایاب غلطه
سمند بر انجاء بگذرد در لعل غلطه	ز نایاب شعله جوهر طوطی در شک
شب دین و نور دارد از غلطه	که همچو موج ز فراغ برود غلطه

غبار از جا بسال سهیل طاق میخیزد	بخاک از یکد اشکم هر نفس زنگ در غلطه
دل موی میانش بر دوغ بر خوشن میخیزد	رک کز مت و بار یک مبادا در کمر
نگاه گرم بود چشم بسکه از روشن	بخاطر قطراتی اشکم از رخسار بشیر
هوای خانه زده از تعلق رنگ میگرد	بود تصویر را بر یا اگر دیوار در غلطه

بهر کوشش که مرند غلطه زنگ او شوکت
بجای زنگ کل بوی کل از باد غلطه

از تعلق بستک در کار پیدا شود	چشم سوزن خلقه بر خیره عیب میشود
شهرت مار از تار سیل عالمگیر کرد	آب این کوه هر جو کرد دهن در پام
صحب با اهل دل کا مفتاح قفل حجاب	طوطی تصویر ازین آینه گویای
برق ناز چشمش میکند از خار با	زاه نگاه گرم سنگ سیر مینا
شد رنگ سر جاستر بر کام نگاه	بسکه چشم از رخسار گرم تابا
چون باد شوخی چشم تو از خود میروم	گردش چشم غلام ناخن بایا
از سهند صدمه ستانه مایع برود	آتش باشد از سنگی که مینا
میطلبد از بس سزای خوش جنون	نقش بایم سیل رخسار صفا
شوکت از پیر شود دایم شیش من جوا	عیشش از قد غمدها دو باکی

درین باغ دوزخ خلعت نشو و نما
نشستن میکند هموار راه ناتوانان را
هنر میکند دائم ز بهلوی هنر رحمت
ز چرخ آتشین حوله شکست زود آید
نشان معرفت باشد سماع ارباب غفار
ز نجات سیر ما سویم نظر دارند و باغ
قصا گویش افزون گردد از جوش تما
بنید نازک اندام را کس از لطافتها
قدم باشد بر است جاده صد کاروان
بود در استین فیض سعادت ترک و تار
بود از این ارفاق دکان زنجیر با
ز بس امشب قمار کردم از دست بکارش
در آن کشور که هر کس دانه طلبت دارد
بود تشنه هم گریه تلخ شبانه

دور نمی چون کل رخا مانند قبا شد
قدم برداشتن بهشت و بلند راه و ما
که باز آسیا بانه تر ز آب سبب باشد
بخزم دانه ام را گردش بر روی سبب
رسیدای مرا جوش خم آواز سبب
چو میل سیرمه از بوسید لبخیم قبا شد
نظر با جوی بهم بوسه میکرد در هوا
بیجا نیست دانه نم نم دانه کجا شد
صیر کلک مشتاق و آواز در آید
چو بر در عالم دست خود مال حفا
کل بالین ره خوابید از نقشش
سواد سطر دود آتش رنگ حفا
را از نجات بر کردین محراب و عبا شد
لب از حفا کرد بدخون و دمان

بود سیراز و اوان کثرت رشته و جدیت	نیست بیکدیگر چو چید بویا باشد
بعد دانش مردم زبان گفتگو دارم	ز کلمه معنی بیگانه حرف آشنای باشد
ز غم شوکت بگردست آسیای دل طبعی	بریدنهای رنگ نه غبار آسیا باشد
کس از میرش روشنند لاله صا کرد	جواه از راه چشم آید بر نور نظر کرد
شهادت نامه با قاصد دیگر نمینخواهد	بر دکتوب مارا جوی و مریخ تو بر کرد
چراغ کاروان همه بر در و آینه خود را	غم غیبت ندارد آنکه باریش هم سفر
دل جوی لاله از با پس نفس سوخت و آتش	که دود آه جوی کرد در که دانه جلک
بنواید ز خود آگاه کن از غفلت را	که حرف آینه نتوان زد بهر گوشه کجا
کجا از بخود بهای من آن بد خویش	زین کبر و خیر و رور که از خود بجز کرد
بهر جا بخش از آسوی می شود پیش	سواد چشم آهو خلقه بیرون کرد
بهر جامه و دار قامت نظر می بارد	سرای ترا از بس نجان هم کرد و سر
نخا انگشت خشم از بس شد گفتگو بر	اگر نایب کنی ناخن او بچش کرد
ز دست سیر نه بخت قطع گفتگو بر	دم تیغ زبان دانه زنگ سیر
هکد خون زکات از رک مهر عمر سو	اگر سیراز و دیوانم از بوی کمر کرد

تن من لبیکه بکانه از زخم تیرا دارد بزم کشتن کلاه وانه دست از خود پای تیر فریاد کشید جان می بایم که از رستی معارف شد منت چشم چنان شبها زنده دور بر سر آسایش نباشد صبح پرواز خطر آریاب و خشت را شک از چمن رفتن بخوبی غلطید مکروه خون مد دارد	شکست بخوانم ناله زنجیر تا دارد که شمع رفته آریا زدم شمشیر ز بس از خلوت دیوار تصور تا بنایم موج سیل آفت تعبیر تا که خوابم تا بزم کان میرد شبگیر تا غزال چراگاه از دهان شبیر تا ببر غنچه خواب یک کل تعبیر تا دارد کز یانم بر فور خشر و انگیر تا دارد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بهم افلاک را چون باره پاشید بگذرد
فغان شکست آتش حکم تاثیر دارد

در فصل کل رنگین درین گلزار آمد برنگ شهر رنگین شد که از بهر تماشایش کلمات با کل روت برنگی تک بود چنان کردم بریل شد خود سیراب	بجای ناله غنا ز اول از صفا آمد چمن کشاخ کل کردید تا با آید که چو هر کان بهم خار سر دیوار آمد که خار پز سبزی تا کل دستار آمد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز یک رنگ چنان شکست زانه و دل یک کردم
که ذراع سینه ام مهر لب گفتار ما دارد

شربت حبس معنی از خرد پارا بری دارد رخش نو خط بود آریا به نظاره دعا کل مردیست از نقش تعلو ساده کردید چنان افتاد کی پیش خود کردم	دانه شیشه به جبهه از مغز بری دارد کدر کردی بی از نگاه شتری دارد که شمشیر بریده جوهر از با جوهی که نقش بای من بانه هوای شری
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کشد خاطر ما از هر منجایه میکرد در راه صحرای که از شو و شو بگذرد مراسم گرفت از محال پندار خدا کردید از ناز خیال آورده	کلید عشق را بوج مرد ندانه میکرد به خوابین کل آواز با افسانه میکرد که کرد بال غفایم کل بهایه میکرد به در در شب کریم دل رود دیوانه
ز خوانه دور عاشق کل کشید شد بصورتی که دام صید لکها میشود زلفش کل موت و حیات میکند بکرمش دارد برو از چرخ فارغ بزم از محنت رور	شمار از شمع چو نه کرد جدا پروانه بخود ضیاء میگذر شک و دانه میکرد لبت میخوار کان آخر لب بهانه کرد برو سیر این محور کرد دانه می کرد

ز سائل شوکت آسایش بود ایهامت را
که دندان طمع زلف کرم را نشانه نمیکرد

از جاکل زنگشته زنگ کل شمرید
خانه زینت سیران نیست حال از بوس
عارف از گردش گردونه کند بند
چشم گریه لب خندان شد از رخسار او
غنی بخرید با بوی نفس میباید

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحابی چشم باز نهد

فلک را بجز عشت مدام برد
ز داشت مال از ضعف قوت و باز
نجای کرد آرام بلند کرد و سر
نمانده است نشانه بغیر نام زین
شبه که بنویسک روح بود بزم
دکمار بود نقش بازرقارم

بلند زخم

همچو زار شوکت

بلند رتبه شدم تا مگر نشین شوکت
که آسمان بی انداختن باجم برد

در آن دریا که عکس موج اضطراب آید
زین خانه نام باشد ز خاک زخم هواری
بمغز ماده از بس سیم زنگ خنجر دارد
هوای نام دارد بسکه بیابان است را
بنمست سکه بایں آبروی خوش میدم
سخن هر که ز موج چین ابرو تو نبوشم
محیط از نشاء سبک موج گردم دارم
نمیدانم تنه های نفیض انقید دارم
ز رویش پرده در دیده از بسکه نور است

دل آگاه میجو هم می آید بکف شوکت
ز غفلت چشم هر چه بستم که بیدار بر خواب آید

بکف رانقد را را لب خاموش باید
جها زنگین بود از اشک کلک که در دارم

که تحریر زبانه ما سخن را دست زد
قفس از گریه بلبیل کل و سبیل

خیال سرو قد را بخاطر آب میگرد
بهر کش که موج جلوه از سرو قد باشد
مجنبت رخت از گردن زنگ نقایم
بنار خانه عمره از خشت لحد باشد

جنونه ما بس ناز رخت زنگ نچنگ شوکت
چراغ بزم مارا روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرای باد آن طره غریبش بگرد
تواند روغن غریب از یک روغن بگرد
ز قطع خاشی زخم دمانم تازه میگرد
هوا زخم لبم از باد و دمانم بگرد
درین گلشن که عیش و نعم ندارد و آرد
بذرو کل سر بر واز از برک خراش بگرد
عبار از خاطر از خاک و وطن بیرون
شود چون میل کرد آلود دل از سر
نکرد دینک راه رنگ سپهر این مین
سال را کی تواند آسمان بگرد
سفر از خلوت حیرت نباشد با کوه مرا
دل آینه نشیند که از آب روان

نذار دهنم در سینه نقد بر ما شوکت
مگر کاهی بوقت خاشی مارا زبانه گیرد

رف و بستان بگونه ز مردم باشد
خاشی خاشی ما در دنگم باشد
حالی از شعله آواز باشد عمرم
تا طول اعلم کرم زغم باشد
عمر بخت و ها خنده عمره داریم
رخت سپهر موج بستم باشد

میوان

میوان گفت وجود و عدم چیست
بستی ناله به بیداری ما کم باشد
باد و شعله زنجیرش ز خاکم شوکت
نوح بر مشهد خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت حیرانه او بود
خاموشی ام از سده نظاره او بود
شونجی دل نه برده رنگین که بطف
بالید از جنس کھواره او بود
دود دلم از تنبهاست سپهر
کشتی ام گردش سیاره او بود

شوکت که جهایت زایل شد وحدت
مقتادر و دل صد باره او بود

بجای سحر دیگر دست بماند میگرد
برونگ آیدش از پرده راز میگرد
بود آشفته کار صحبت آشفته کا مطلب
بجست او خطای قوت خفته مرده مراد

بمسجد میرود زنگ ره بخانه میگرد
که از رنگ خاشی و شش خانه میگرد
بجست و جوی من لفت تو بابل
سپهر که سرش از خط بهانه

دل یافت از گشتنگی مارا خود شوکت
که طفل ما چو کم کردید راه خانه میگرد

بنور دل فروغ ماه و خورشید باشد
بر چشم باطن چشم طالع میگرد

بود صاحب دین از راه از کافری غفلت
اشک بر رخسار شوق با آرمش
سبب شد مشوق طبع از طبع بودیم

ببینم دل که صد مخزن دارد در طوفان
زین و آسمان جام زهر و کوی جلی باشد

بیا می کشم نام باد و باد در کشد
بود کوی تو شهر بارش از خوش باشد
بود موج محیط زندگانی رخساری
ز خود در رفتی بود از رخسار افکنده
بود خون نختن دور از تو امشب
سستی را تیغ نیتاب در کربا

بعیب خویش دیدن رخ محتاج کشت
مرا از چشم و دل آینه و آب در کشد

چنان مرغ دلم از دام تو سوس می آید
ز بس که دید نور از یاد رخسار غایب
بیابان از چشم که شد تنجانه
که از چشم غزالان لاله ناهوس می آید

نمی ماند بجا از رفتن غیر از پشیمانی
بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید
ز بس بر کرده رنگ از روی خلق عالم را
بجست آسمان چون بیفتد طوفان می آید

چشم آخر روشن از رخسار ماهی می شود
رشته شیرازه او را و کثرت و حد
بیت ما زانکه غیر از طبع خیار دل
در بیان دین او چو پیوند دهم

بایک در اقصای ارحمت کرم حور
کرب خود را بهم آری بنام می شود

چنان طبع دل می توام فزون آید
کشد خوب ز نقش بار خود فریاد
شدت جاک نفس همچو زخم خون آلود
هوای دین ز رفت خون نگاه آید

ز بس که معشای او سخت دل بود شوکت
چو شیر مار تو بشکافتد خون آید

دلم از پیواریها بنیم بار کم کردو بود جز و حیات اولیاس خود ناهیا طیله دل شاید بر دار مجلس سیم بود کراهی کو عفت قدرش مشکین بیابان بخت آمد چون بنیم بکوی او مکن از دست هر ده از دستم دل و دیا	ز بس غلط بود این گوهر سوار کم کردو تم به سیر شود زاهد گرش و سوار چنین کرد دست و پای بنیم بار کم دل عاشق که بداکم شود بسیار کم ندیس دار دلش خانه اش دیوار کم که همراه میانش شسته زمار کم کردو
زبان خاشی شوکت بعد فریاد بگوید که چون معنی شود بهیلا بگفتار کم کردو	
بخوان زلف غنیمت بار را دیدم که مرا شب سبیل کایا که شد هر از نشانه دین من میرد آب بخوان ز بشند صد برای آهوی	ز جاستم بابلین بار را دیدم که بنوع خوشی دیوار را دیدم که سحرگاه از رخسار را دیدم که ز جاستم نگاه بار را دیدم که
باز هر دویم بوختگاه سودا بود کرد و اندازش حل کرده بخرم	میرد از خود دلم گویا بصرام بود که بریز خون من چون شعله تابان بود

بایدام

نیمه

بایدام در حرم دوستی بحسب ام بسکه نم دارد در حرم اردن کزبان چوید	گرفت نم دست کرد از بال عفت بود کرد و از چهره زنگم رو بدریا میرود
نیره روز از اوجت را خطر از مرگ است کرود باز یکی شب کی ز دنیا میرود	
که چنین حسن سال از عشق باو نمون شود طنین این جهان بهمانه یک ناله است استخوانم را کشد طاقوس از جنگ ها زانکه اسلحی باشد سیه با بر فکر غفلت اندود دیوار و در حصارم	ز لعل سی زلف موسی سخنون شود آبرویم ریزد از خست کس و وارون شود بعد مرده بسکه خونم بنود دیگر کوه شود طفل معنی چون کشد قد صبح موزون شود کرکل بهایه ام از مغز افلاطون شود
شوکت از رویش بود نظاره نم شعله رنگ از نگاه گرم من روی هو کلکون شود	
نهم کرجام بر لب خنم از اعضا بروید بیابان مکافات انجانه آف بودا چنان دور از تو دارم بر من کرد سرایم ز بس محو سراپا پیش بود بخت	اگر بر سر من کل خار او را پاروید اگر امروز کار دانه و زاروید که خیزد گرداگر رنگ از میناروید مرا مگر بجای هو از اعضا بروید

بخت

دراز صحرای که وحشت بر مهر و انرا راهبر باشد	سواد منزل از چشم غولان شوختر باشد
طلبکار خدا از خویشین غافل نمیشد	که نایجاد سبک را بر کند نظر باشد
و طعن از دست شویم بیا بر کس عالم شد	که شو شاعر از اشعار شاعر و در بر
بجهان را بپای بندار و کیفیت نشان کن	بیا بم خانه افلاک مستجاب باشد
طلبکار رخسار کی فدا دور از نظر باشد	بمنصور از رک گزین رسیدن در کتب
بد لشک قناعت کن که دور از سر نشین	رک چین چین کی خطر از سر باشد
بود کو چکد سینه یغوت بز کار نرا	اگر در کند کرد تور خود را خنجر
سبک و حی نمیزد سینه زره نور دارا	که دست افشان گذشتن از دو عالم
فشار دست باشد خانه بجز محبوزا	ز خود درم کرده را خاک و طعن کرد
قدیر در جلوه همچون درویم در کلبا	که آنجا طوفان غر خلاقه بیرون
بدرمان در دما شوکت سبکایک دارد	
بصذل جبهه ام را آشایر در دوسر باشد	
دنیا تمام کین است بارش نمیشد	خونگشت کلبی خارش نمیشد
فیض بیکبار است شورم کرد	تا کل هم زبرد بارش نمیشد

شهر

عوا

عریان نیست ما را پیر این حریری	از بس قماش دارد درش نمیشد
بیش دل ابدیت زار میده	بیکار تا کند کارش نمیشد
شوکت بکین غولت نمیشد	
دارد ز بس لطافت بارش نمیشد	
تا می کند چشم خود دل نمی نماید	این بجز بیکار است ساحل نمی نماید
از کرد وستی تا کم گفته جلوه یار	صحرای غبار دارد محمل نمیشد
اینه جبه نخواهد عکس خط نکین	باطل بجهت حق پس باطل نمیشد
ز آمدن نفس پدید مقام آرام	ره ریزد و است تنزل نمی نماید
انرا که چشم هست روشن شوکت	
کار که نیست اسباب مشکل نمیشد	
شعله ام از آتشش بواشد صاف	زنگ خون من دست او خاشد صاف
خاشه آواز ما را آتش میدود کرد	شعله تو بر ما پرمدا شد صاف
در دما فیض بیک زلال نشا کرد	ماده خود جدا شد
پیش این بودیم از دست نهان	از شکست اینیه ما تا اوا شد صاف
بود شوکت ظلمت الود از قیام خویش	تا چو دود اندر هوا را و فاشد

نغم از بقرار بهافت شد	نغم از بقرار بهافت شد
غنائی من بکار بار آمد	غنائی من بکار بار آمد
بگر کردم مجبیل سبک خود را	بگر کردم مجبیل سبک خود را
بمن افکند امشب گوشه چشم	بمن افکند امشب گوشه چشم
بسوی کلبه تاریک شوکت	بکف آبینه میر آب صفا شد
راضیم از نو باز زینت سوکند	فانم از تو بحر فی بیاعت سوکند
الغتم نیست راحت بجات سوکند	کلفتم نیست ز محنت بجهت سوکند
خطت باشو بجا نیست خیال قوتم	نازت انداز و نواز زینت سوکند
کرد دام که بتو اظهار محبت مغدو	خبر از خویش نذارم بجهت سوکند
شوکت از دیدن ایران جدم بر خور شد	
عازم کشور اندم بفرست سوکند	
بدان دادم از بقرار سبک بد شد	میجار طبعی بخرم دست بد شد
حشیر مرد گوشتش کوش کرد	بدست مهر موشی که گوشت سبک شد

ره بخانه

ره بخانه میجوای پای ناک از خود دور	ترا این جاوه مار یک نامنزل ملد شد
محیط آتشینی است از تب سر ایا بزم	درین دریا طبعی بختی بزم خد شد
شده لبش است ز جبهه بسته لند	سکر مگو که نیست سکر امقدر لند
ازین نظر طبع لب بار کرده ام	چشم نرم شد جو بادام تر لند
بعد از فنا بکام هما استخوان	باشد باید لعل تو چون نیشگر لند
ما بار باز ساغر جبهه و جام جم	میخورم بزم نیست جو خون جگر لند
سخن کز جمل کوارا ترا که آب	نایمخور در بسک شود بسته لند
شوکت محیط آتشینه لبی را بود صد	
بود ز تاج کا به آب گشود لند	
لبش ز خون سخن بسته شود آخر	نگاه او را که اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را	که سنگ شیشی که شیش میشود آخر
چنین که کرد شسته بر کرد بادم	
به کار بست کار خود سازد	رک شکوفه ریشه میشود آخر
فلک ناخنم از لبش شکست شوکت	زین خا نیو میشود آخر

بسیکون او را کرد خطا آرامگاه آخر
 حیات عاشق از فیض نگاه کرم خوابان
 بهر رنگ چراغ خلوت آغوش خواهی شد
 نهی از نالیش هر کینه بهلوی غمید
 غرور دولت اهل جهل از سادگی باشد
 خبر از یوسف چون آید از یعقوب صبر کن
 بزم وصل خوابان فارغ از جور غمید

شد از تسبیح به لوح یا قوتش شایسته
 جوشم از افق زور زور میگرد نگاه
 تدویر و راز در راهم خود کینه
 بر سوز پر خاک کرد دیکه نگاه آخر
 که خاک بادش می شود گرد و غبار
 که بوی بهرین بهم سید از گرد راه
 که میگرد نگاه آتشینت دود آه آخر

بیم محروم از چشم سفید خویش شوکت
 سر خورشید را بند بدام صبحگاه آخر

ای نسایب از چشم غم آلوده شوخته
 همچو موج آب که هر گشت بهر توار
 می آید ز رنگ عاشقان کلک و سوار
 بسته مانده از ترکان آهوی خیال
 از گرم بوی زلفش سنبلیله

سایه ترکان از مرگ خوابان شوخته
 مینماید بسکه تکیهش ز جوان شوخته
 شوخ جوان میکند آبا میسر آن شوخته
 تا کند تصویر چشمش از غم آلوده شوخته
 تا بصر کرد و جوان بر لب شوخته

باد و را زاهد بدستم میدهند شوکت زور
 سیرم باشد بمشیر از جوانان شوخته

می برستم مغرم از نشأ صفت
 سیر چون موج کند غلغله سیر دور
 موی آتش دیده شد کهار رنگ لاله
 وحدت روحان از اینست که کثرت
 از سر زلف که مراد نسیم باشد باز
 دل جو خون شد انتظار چشمش
 بسکه رنگ شکوه بزم از دونه های چرخ

بست خوابم بالشم از غم نیست
 بسکه تا ترکان ز نار از کس نیست
 بسکه از بروی جوغم دام صحر است
 نشأ چنانک نبود که ز غم نیست
 کاشه سرفه دار دگمت سودا
 جاساخ است کانا ز مر نیست
 دام تو زرم از برک کل رخت

طینت ناشوکت از روشنی بخت
 چون صد از مغر گوهر استخوان نیست

زهی زاینه رخسار عفت کج بود
 بچشم اسل دلش هر که با نور جان باشد
 کلید محزن گشت آخر استخوان تو
 صفای وقت بود جمع صاف خیمه از

بدست بهله از شمع بدیضا منور
 بیکدیگر زیادام دونه های مکرر
 گرفتم اینکه خواهی گشت افکار و تو
 بود از مهره کل عقد این گوهر

بوی زلفانه زین خانه که از خود میرود
زبان زلف مار جاده خواهد معطر شد

زمن گشت ظاهر تیره را جل مصفا	نکین صاف را زشت خطرات خوانا
به پیر میهنم غنک چشم آینه می بینم	حشمت خویش فرما که باشد نیم کار
نمیگویم که ایامی کن بکار من	که نیش خارش از تنم خونست گوار
بدست دایم دل از غلایون حیدر	بعیت خویش شستم از جوانه دینار
نکه تا بر میامید از کار می افند	زبان سرفرازی و بالای تو غبار
ساخته افکند از بسکه کرد و برزم و	کز قمار ترا امروز از فردا

بیاد چشم خوش رفته ام از خود شکست
نگاه آهوانه از من نباشد سحر حرات

مبارک سیده از کوی او بایم	جواب نامه ام آورده سلامم
نام حیرت عشق و صفای تو	دانه بجهنم آینه سوی نامم بر
مرا بجلوس خواب که بزم خاموش	اگر نه برای روزگار نامم بر

بگذرانیکه هم آغوش او شدی شوکت
بجای بدیده آن سرو خوشترامم بر

صبح مراد

صبح مراد بطرفم هر روز از راه دور	میسرد آتش ز خاکم بروی طور از راه دور
در بیا بیا که باشد روشنی همچو من	آتش منیرل بماند چشم مور از راه دور
میکنند نزدیک علم مرکب این خانه را	حضر مرا بدید جرایب بکور از راه دور
سهل میکنند کار عشق اهل هوک	در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
از سبب کس درین وادریکیر و خیر	میکنند کامی سواهی چشم مور از راه دور
که بود نهی از چشم مردم عاقل و بیست	مشد همچو اخته خال خود از راه دور
کرچه آواز من بود چون گشت کل صدا	بیلانرا ناله ام آرد شور از راه دور
عمد میرا خیال خوب که دم بود	مبناید محنت و نیاز و از راه دور

با بصیرت که برد شوکت ز شام اشراق
دید بوی سر من را چشم کور از راه دور

بود مارا دل سباز جان آگه دیگر	جفا اهل حس را بود مهر و مروت دیگر
سبک روحی بلد چون گشت بسیار شب	بود آمد شد کلکها بگلش از راه دور
بیکی منجر آمدن آتش صبر مرا فند	ز شوخی بسکه دارد در طرف جوان دیگر

بود شوکت کمال از جهم خاکی جان آگه را
رفیض خم بود حرف فلاحون راتبه دیگر

کرد درویشی مرا از فکر هستی بجا
 کرد و کلفت سینه صاف از او درنگ نشا
 بسکه عمره بیا دهن ابرویش گشت
 بال بلبل شین ما از برک کل گشت
 داغ دور از خیال فریاد میبود
 بس میبند که ابید گفتگو

بر برون یکا درین ره شوکت از گرد خودی
 میتوان گشت از نقش قدم آینه ساز

بیم ز حرف باوستاده لوس هنوز
 مگو که مانی نیست مرگ محبوز
 شکایت از سخن خالص جوینم که ما
 زبان غنچه تصور زینت رنگ سخن
 شبنم گشت سیه ناز از جاکم
 گزیده بخت و اگشت خون غزال
 دکان زهد ز سواک فقه شد شوکت

بخیه دارم حرقه ام از رسته عمر دراز
 باشد از گردنم طفل کوهر خاکباز
 بیج و آب زنده کی شد جوهر شیشه ناز
 باشد از یک باد کلکون جهنم ناز و ناز
 آتش از دور باشد در هر دوا را جانکداز
 از لب خاموش آید کار چشم بهار

بود نظاره خطش بنفشه هنوز
 که است خشم غلام سیاهپوش هنوز

نداده اند زبان چون دمان کوش
 نشسته باخ فقس خموش هنوز
 بردنیم بغار ما بدوش هنوز
 زند ز پرده کهار حاده جوش هنوز
 زرقه سبج ساز میفروش هنوز

میکند نو کلی آشفته نگاهم که مهر
 جاده را جوهر آینه کند رفارم
 حیرتم بر دگر خط و خالی شب
 سره کردست مرا گوشه چشمی ملک

رفته سرهمو جابم بهوای شوکت
 بادند ز زبانه افکنده کلامم که مهر

ز دیک خوشی که دامنش زور آغوش
 شمع قد تو از بس مالیده از لطف
 دادست قسمت افلاک را زگرش
 داغم از آینه تجسبی ز شوق نباش

شوکت باید لغزش باشد جوهر ما را
 خیمه زه زیر سایه بزم حضور آغوش

چهار باشد بدام خلقه آغوش آتش
 رک کل جای امشب ز نوک خارین
 که مراد بروج آب کین را شوخی
 سخن از بسکه ز کین میشد اخیار کلفا

بدیوار سر او نگاه گرم تواند کرد
 بهم لطف عتابش بود آینه بشی و یک
 نگاه از دیدن آن چشم ز آلود میگرد
 زگریم چون ندوز غلصه صید اگر نمیکرد
 نگاه او بکار بر نم داشت کرد افسوس
 بهم چون خرامان نو بچار گلش عاص
 همنمندان دارم در بطوف کعبه کویا
 مراد علم و حدیث است از مکتبی جلد

که از مدتهاست خجال مکر در لبش
 خورد شمش موج خنده آب زهرش
 زبانها را بشد یک رک مخفی ز دشت
 کند از خاقچه چشم سمندر خلقه و اش
 که چون زنگ خضار کف زریز دایره خا
 بود همچون گل عیانک آغاز و انج
 که باشد عیب پوشید قبا ی و احو
 که روز جمعه و شنبه بود از کفر اسلا

کستانه مرا از مهر و مهرت نمیباشد
 زبانم کرد در بخت شوکت میوه خاش

آینه خانه نظر پاک خوش باش
 از گریه کردستی خود را فرو نش
 بیرون منزه جاده خود بای نهجا
 من می نه جواب روان سبزی تاک
 شوکت ز لایعز نشود صید چکس

آتش است شعله ادراک خوش باش
 یعنی که نشانی کف خاک خوش باش
 چون خون مرده بر کتاک خوش
 زامد بر و بایه مسواک خوش باش
 مرگه چشم خلقه فاک خوش باش

بود خدیجه

و د خدیجه کل بلبل جاکت کربانش
 کجا بر سر کلکون در سوخت منم
 علاج خشک مغز پست خویش از حنا
 خدا و مبیند از هم کرو و لعلش
 زار و لیس سوادیه نگران بودش
 ز دل بر روز خود در رایت غم عا
 باشد حاصل مد سخنور غیر خاموشی

نه ز کس نغیاد آید از بیداد و ترش
 که چون زنگ خنایر و زرد دست و اما
 که از بس حریف زمر مغز باد است سکا
 بهم دارند همچون عقد گوهر راه دند
 که آینه سیه و مینا بد عکسش
 بود چون تکه سید اعتق ل از کربانش
 کند قطع سخن تیغ زبان دست دندا

صفحه است یک طارک فیت شوکت
 باطن محشر صفحه باشد ز دیوارش

شکست خود موج صبا
 افتاد کی بشرط ادب جابر غشت
 همصفتی مردم عالم خردت
 بیرون روز گوشه غلت سر خوش
 سنگ است حایه خارا شرار را

همچو بلبل خانه بدوش هوا
 جلد که نقش سحر شوی نقش با
 یکا که جواست یکس است
 چون بل سرمد در بدر دین
 چون بگذر ز خوشش نفکر قبا

خا

ابنای روزگار عکس میزند	آینه کر شود دو جهان خود نمایان
عکس زدین دور چو سندی بصیرت	
شوکت دمی ز مردم بینا جدا میباش	
کس که شوخی نازبان بود درش	بود حسیب رنجانه از بی فکیش
ضعف درش آرایش کردار	بود پریدن ز نغم کبوتر جرش
په حرائی صاحب سخن میسر حجت	بسک موج رقم سیل خفاش
کس که شوخی قناعت رخسار نویسا	که قطع جلی و خفی بشین کش
یا بملک قناعت نظاره کن شوکت	
که نقش سکه مورت دین درش	
مصع قدح کاقد سوز و نش	سایه بوسه بود خط لب میگویش
کس عینیه را حواله جان غافل	میتوان دید چو نیار در فیه درش
بلبل از حسن سبزه که چراغ افروز	عشق روغن کشد از مغز محبتش
کوه و صحرای حلو و شیرین	جاده را کرده رک نعلین کلکوش
میشود مکرر چشم تر یا آخر	خوشه ماکه بود شب رک فانیوش
چون بد تو رسد نامه رسوایی	میشود شیر از نقطه عیان

قتل شوکت

قتل شوکت نشود باعث دلگیر تر تو	
ای لب تیغ مرا ز کشتن خورشید	
چشم مورت زینک دهن تیرش	مژده دین مورت خط کشیش
مست ناز رحم غم از ناز اسیران	که هزار پیه مهتاب بود لبش
بهر خورشید تعجب نیمه از جا	شبنم را که بخاطر گذر و بکیش
کشته چون قطره آب از دل کوه	یاد نظاره عاشق ز دل شکیش
کوهکن راجه غم از غمی هجر گشت	غنی لاله از لعل تیرش
دانه برف نکست شوخ جا که شود	غنی لاله طورت دل خوش
بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب	
بر بر آورد ز زیر نکست بالینش	
کعبه بارود از سایه دیوار خوش	که رود این لوح بر کل از دام کلار خوش
افسردگی را چون بوق خود نهم	سغله حواله از سر واکند دسار خوش
پاره سازد کل ناله لب بر لب	دکلتان کرکشت پیر دمار خوش
راضی خوشی علی جز تو آمد بچشم	مینماید مور و راز سرعت رفی خوش

مرماند به در راه نیم طرب خوش	چون غنچه شربت بود از رنگ لب خوش
زوشن نشود بیا سر زلف تو چرا غم	کز روغن عنبه کشم از مغز لب خوش
هر آید ام غنچه رخ سودا ز لب	ریزم به تنای تو رنگ طلب خوش
چون نهض جبهه معرج جریسته ز دستم	از شعله آذر آتش خود و گرم تب خوش

شوکت بود از سلسله موج نکات	خون سر به جبهه تو سازد لب خوش
مکند بسکه خونم بمشوق کینه خوش	بموج سنگ کشم نقشش آینه خوش
محیط شعله خطا که ز زساده د	ز نخل موم تراشد ام سفینه خوش
ز جاک به این خوش چشم صاف دل	نموده اند چون صبح استخوان سینه خوش
بلک آینه کردین جام قلم و ک	نیافتم بجز از خود کس فرینه خوش
خوش آن زمان که خوش شدم	کس بسوی خود و من روم سینه خوش

هوای عالم اجم جو موج زد شوکت	بجای غزل انداختم سفینه خوش
چه ساه نقد دل خود را بر او زد	که چون چرا بود در خایه خوش
ندام از که دارد در پیش آفتاب	که کاکل موی آتش در آتش خوش

بقلم

بقلم میکند از خوش به چون دوست با	خا نغزده مراد بسیار از انگشتش
ز سر چمنی که را کرده ام ز کین که از طفل	بهر کاغد که تصویر مرا میست
دل از ساد و لوجیهان کین صافا ماند	که خط سیر نوشت توان خواند از
شود که صاحبی سمند جای آن دارد	که مانند شعله آذر آتش شاه زده

چو دانا کل افند دست شوکت از جبریت	منزایع برون چون غنچه تصویر از شیش
-----------------------------------	-----------------------------------

بسکه از حسن انچه بود جلوه کنش	کرده در شب پیر آینه از کردارش
سرمه خوش چه به از سایه تر کا کرد	نازاید بخود از کردش چشمش
میچکد باد از زک بر مره اش	غلبه عالم آبت سواد نکشش
کوچه باغبنت که بریز کل مریت	دین نادل تماشا رخ محوش
نشود هیچ او حرف تماشا عاشق	که کل گوش بود بنیه حشمتش
مرستی که بیا دل او با ده شد	میچکد قطره کوشش زلفش
مشکل راه خدا جوی بود عین طلب	رشته احاد بود و مار رنگش

سره شوکت که بود افش هر دیش	هست چون رشته گوهر کند از صدرش
----------------------------	-------------------------------

غزاله آب از چشم خورده و نموش ریش و کوهن بدب که ریش که میسج بخاطر کند ز دین قاشش چمن مارا بوصل کلز جان دل غم نمیدر نمید ما بوج بخت اناجیرت افاده دارم بمجلس خود را زاهد از روانه کرد	زینک می باشد این زنجیر مجنونش نماید شعله خوابه نفسش کلگونش بمصراع از جسته اند سیر و بود آغوش این کلگون قبا جسته خود که باشد بویار خانه از کھا غلوش جو بویارده از میخانه باید کردیش
بمکتوبه بود از مرصع چشم دین بر رویش بر پانزده افاد سینه بکوی او گرفتار جنو کشته شد محالست اینکه باز صورت او را وند چانه دیوار او در شب بختش نور بصحرای باد چشم او بار یک قرارم زینکش سوار و سنا بکود مراد	زینک می باشد این زنجیر مجنونش نماید شعله خوابه نفسش کلگونش بمصراع از جسته اند سیر و بود آغوش این کلگون قبا جسته خود که باشد بویار خانه از کھا غلوش جو بویارده از میخانه باید کردیش

کس سعد

کس سعد در و دندان و قلوب او زینکش مو کشام میرود سر و کمر افاد تا شایر ریاضت نه بخت کرده دیگرم که از ششم بود سنگش بر ک کل تراش بگردد قمر باز سایه از خلقه مویش که شد مورد مانع کمت کلها شب بوش	بصحرای اناجیرت از غرت خود میکش شوکت بیابانم میکشید و در ک در چشم آهوش کل اندام که میجوید زاکت از گریش مسخر کرد کل هر اینی از حد شوم بملک دشت مجنون منقلب نشسته بملک میکشتم رخت امانت که بر گیرند بهر صحرای که بر زد زینکش شو جی پیش
بمکتوبه بود از مرصع چشم دین بر رویش بر پانزده افاد سینه بکوی او گرفتار جنو کشته شد محالست اینکه باز صورت او را وند چانه دیوار او در شب بختش نور بصحرای باد چشم او بار یک قرارم زینکش سوار و سنا بکود مراد	بمکتوبه بود از مرصع چشم دین بر رویش بر پانزده افاد سینه بکوی او گرفتار جنو کشته شد محالست اینکه باز صورت او را وند چانه دیوار او در شب بختش نور بصحرای باد چشم او بار یک قرارم زینکش سوار و سنا بکود مراد

بلف غنیش بر لب تابو دل خود را
نشدار دیده چون مرغان جدا خواب رنگ

کشته ام از بید غبار دینش خوش از تن خا بجای افاده است اش مرا سعد او از من باشد نگاه گرمم پند در گوشم را و از شکست خوش شیت غم کشته از آب شرش خوش مطهرم از تار مرغان میکش اینک خوش	کشته ام از بید غبار دینش خوش از تن خا بجای افاده است اش مرا سعد او از من باشد نگاه گرمم پند در گوشم را و از شکست خوش شیت غم کشته از آب شرش خوش مطهرم از تار مرغان میکش اینک خوش
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خوبی اصل برینت عارض محتاج است
بسکه طفلان را میخواهم که آزاری نشند
در شکم خویش باشد نعل اسب فلان

شوکت اقبال مجتهد ارباب زینت باقیم
جابر و دست دارم چون رخ از رنگ خویش

بسمه ناز کند ز کس بلا خویش
بکسی دهد جا هوای زلف ترا
بسوی شهر ز صحرای غیر و در مجنون
بعد حایه عیال تنی بود عاشق

شب کی لازم دخت با هم فاش
بکشتنی که زلف سپهر بر آید
غبار کلفتم الماس نیره باریست
گذشت تا کل رویش غبار بلبل
راه دوست چنان کرم رو شوکت
که هست آنیه آفتاب با بلبل

بشهر ما که کند قطع دوستی عدش
مرد در از سر مجنون عشق سودا کم
رخ امر شقی که ده لاله کون ساغ
میدان بجهت بیستم باده کشان

خانه بیاد تو شوکت قصه کشید که
بغیر مهر خوشی ندین تقصد شش

کلی که رنگ مهشیت کرد دایانش
خندش از دل کمر که کرده است
ز دست خیم بود است چهره ام نیل
کسی فال توقع زند بنام حس

ز استان توام روی بر قفاز من
چه ناگویت که هر گشت است مرگانش

سواد خیر است سیه کیش
نکار بسته با گرم جلوه است چنان

جوابی است
دوستی است
بشهر ما که
کند قطع
دوستی عدش

زبان میسدا طفل شوخ می آید	صدای خنوع کل از شکستش
بناله آورد از خاک راز	کشیده آه زین اغیار حلوه
خیال زلف چون بگذرد ز یاد	چونافکنت مشک انداز دلش
بسو خوش کسی را که همچو رسته	بیت همچو کمر درین سنگش

مبین چشم حمارت شمشیر
که است موج کرم سطر نامیش

نشد نگاهها کج چشم شمشیر	که راباز دارد اعدا کج گرایش
ز شاخه چشبی دورانه گرازی	که چون رنگ خنای زلفت از خنای
ز دست غش شد ظلمت شب باصف	زین ز نور خاک آلود از دایره صحرای
بصحرای خون همچون تابکس آید	بنور میکشد مرغان آهوار از پای
بزم شمشیرم که این شکدل آمد	که رنگ به پرواز از سیر و مینایش

مهر است افای خود خوار شود شد
که کافوری این مرست گویا صبح فردایش

اهل حیرت که دارند غم سپهر خوش	خشت آینه که دارند بر سر خوش
رقم بخت به از قلم میبرد	گردان نفس کج کم مسطر خوش

تا بای تو کشم صورت مشایخ خود	بستم حلقه تصویر زبوی خوش
چون بود غفلت کج وجه حجاب	نشست کج بیه بکوش سر خوش
مسند شوخا اطلس زیانند	همچو پروانه نشینند خاک خوش
بسکه از ضعف نیست هوای جهم	کردم از جو قفس صد دل باد خوش
آمدن بر خواب بر کمان نشین	که بر از پشه مرست کج سر خوش
مرد طالع که بود قل بخیل کارش	میکند رشته ز دندان طمع حشر خوش
غرنت تا بود از زیر فلک سیر و	که مگر نشوی در نظر اختر خوش

حسن ساخته مشاطه خواهد شوکت
روی مجرم که بود خال این از غش خوش

کر بکام خودی غم از جنگ خوش	میکند از خاک آزار آب این جنگ خوش
جوهر تیغ زباز از عدم آوردیم	آهن شمشیر دارد دف از سنگ خوش
انفعال زین نامدارم کرده	کند میکرد در عقیقه از سنگ خوش
نی خود بین که هر خود در حلی زخم	ز آهن آینه جگر میبکند در جنگ خوش
گرچه واقعا از این بهم پیوسته	از رنگ ابر بجا میکشد آهن خوش
دارد از موج صفا سو کل آینه	سینه میکند دم کرایم بر و از رنگ خوش

ما بزدار دامت بر موی چون پروانه بر قض	میکنند در هر کف خاک صد آتشخانه بر قض
کرد سرگردیدم چون چنگلقه بیرون د	میکنند پروانه الم شب روی خایه بر قض
بهر روز بفرار بجای امر و زیست	منع مادی بر بیهیکه داز برای دانه بر قض
عشق در هر جا که باشد کار خود را کند	ز آتش در شک دارد دل ای بر و نه
منم که میدهم آشفته کی بسبب قض	کند ز خاشاک نقد ناله بسبب قض
ز بسبب جنت من گرفتارم	یا خوریدن بسبب کتم ز راز کل قض
جراغ کشته خود را بن کلبه من	که آتش کتم از بر و نعل دل قض
فغان ز زکس تو گیسو ببال شوکت	
که میدهند نگاهی بعد غفل قض	
بنای حسن تو ویران شد از بکر خط	بود پرید زنگ تو کردت شر خط
بود ز کام شام بهار از عطش	بمشک رفته دوایت تر خط
بیاد ساد و عذاران چنان خودم	که شد ز دور نمایا سوار شر خط
زانه بازی دیگر بروی کار آورد	فلک مهر و حال ترا بشد خط

ز رنگ لعل تو

ز رنگ زلف تو طوار خود بهیم جد	که روزگار بر ویت دده ذوق خط
ز حسن میکش از ارج میخواستند	که خون رنگ ترا کم کند به نشسته خط
بگرد لعل تو پروانه آتش دارد	ز ز شعله با قوت بر سمند خط
کش دبال پر خود دوزخ و عشت سرم	که رنگ میبرد از روی او شهبه خط
ز بوج چشمه خورشید صاف تر کرد	چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط
نگاه سیر درین تو بهار کن شوکت	
در قیامت جنت و جوش محشر خط	
جوانست خوب مراد تو ام زشت چه خط	بود ضای تو کرد و زخ از پشت چه خط
مرا که آینه جوش بهار ز نگار است	ز موج بهر چه فضل از کن گشت چه خط
میان دیر و حرم کرد دام می پدا	مرا که به قضیت از گشت چه خط
چون غمت رنگ جنون ز زلف تو	میشود در آن ملک سودا چمن ز شمع
جلوگاه حسن عاشق مکان بر صف	میکنند پروانه سیر همت از نور شمع
بسکه میگذر ز رنگ شعله رخسار او	گشت یکموی سفید آخرت ز نور شمع
بسکه چرخ از وجد و حال استیش منم	مینماید ز نور و بر یک چو نور شمع

باز در این شعر که در این کتاب است
باز در این شعر که در این کتاب است
باز در این شعر که در این کتاب است

انجمن از پس بزرگترین پروانه ماند	چون هوا بپرواز آید نورش
چون پروانه زخم نمی آید بهم	می نهد مرموعه دران خوشی از کافور شمع
مشبه از سادگی هنرنگ کس میشود	شکری که در دایره ای خانه ام از نور شمع
میکنند از خویشی بدیاج بی جان	
شوکت از رون و جوهره که از دگر طور شمع	
یک داغ مینماید از دل نزار داغ	باینه خانه چراغ از یکس چراغ
عیدت بخوبی تو از باب شو قرا	بارانند ز آید بر سر کل چراغ
از پس نیم ماهه بلو کم ز دوریت	جام بهم بدین سیاه جو زاغ
بهر نظاره رخ خوش آید تو	همچون که رخ تو آید می از آباغ
پروانه داد بجا خود از حسرت و حال	خندید نخل نام او از کل چراغ
کندم ضعف ناول خود شوکت از چمن	
صد بار گشت همو کلمه پردو داغ	
صبح روشن کرد درخت سیاه هم	آتش خورشید را دود آید هم بخور لطف
میسوزم از پس با کسب ویش شبگیر	گشته تا عاده مشکین هم بخور لطف

شیر میکند

شیر میکند از شورش دیوانه عشق	دیدم دیو بود شمع بر بخار عشق
ببخود بکشد کشت از کوه است	ناله دارد نورش مستانه عشق
کوفا سلام درین راه در نقش قد	کعبه شکست زد دیوار صحنه عشق
پنداشت نام مغز سر حد است	سر تو جید بود نشاء بهمانه عشق
میکنند شمع خود آتش رخسارم عشق	شعله خورشید خاکستر پروانه عشق
ببخودی چیده نشین بصرای لیم	سایه ابر بکشت سیه خانه عشق
می کم کرده رخ خانه خویشی شوکت	
ببخیرد مرا تا بد رخ خانه در عشق	
حذر باید نمودن از کجاست کردن عا	که آتش میچید از لب بهم آورد عشق
کل ناز و نیاز از یکس جوانی دارد	بهار حسن کرد و غنچه از پرمرد عشق
قدح رنگین بود زاب که رزق تا میکرد	لب معشوق میگونست از خون حور
نمیدانم که خنجره روزن قدر شوکت	
پوششست حنوط از مردن عاشق	
زان پیشه که خلق کند آتش بجاک	ترسم فرد روز خواب گزانه بجاک
رزق از فلک ناز به آب میرسد	اندر آینه

از رنگ بوی رفته بگل پای سحر
از بیکه ستور خجسته کلک غبار دل
چشم ز بیکه ستور بگلش غبار دل
از بیکه ستور خجسته ناز تو جرخ را
خاک خمیه مایه آواز بلبل است
زور کس زور محبت نمیرسد
بوی گلست ز تو ستم مزار ما
از باغ میروی و بدر پوزه بجا
از جاده همجو تان او در روشنای
کرم طبعیت دلم بعد مرگ هم
هرگز نشسته بیکجا درین صبار

شوکت جلشنی که مرا برده بخودی
افقاده آفتاب جوهرک خزان بخاک

میرود باد و بعد جلوه مستان ز
گشته حرم همه جا اثر موج شمس
نزد رود در کنار دریا نه تارک
رکاب این بار شد تا کل جهان تارک

فارغ از قید تعلو شد بهای باشد
خاک صحرای جنون خونم کلک است
شمع نیای باغی که فوزان کرد
هست در شیشه مهر برک پر زان کرد

توبه تا کرده ام از باد و کلک کون شوکت
جای انور دمد سحر صد دانه تارک

اشک بنای نمیکرد خشک
صافد را نبود رنگ زوال
تا هوای غمی از اشکم است
دور از اهل وطن کرد فراق

میکش زهد ندارد شوکت
عالم آب نمیکرد و خشک

بجا بهرست رنگ شد حاجت سبک
غبار کلفت میکند معشوق را سبک
مسخ کرده ام افلاک را از سخت جان
طایرین

سیه با بقارم چون بنرم بارش بنم
 نگاه حیرت محروم از نظاره کلشن
 بصد افغانه اش خاک کردیم زان
 محبت کرده از خوشه حبس خرم جفتم
 بکس نبود خیال دشمنی ازاده مردار
 بگویم قطره آبم با قوت کشتن
 قدح از خشت زنگ خامی افتد از خشمم
 که رنگ گل بوی و بو رنگ اندازد از
 که مراد بگوش او ز نار جاده آهنگم
 بر آید چون نگاه از چشم موافق از چشمم
 کشتن شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد
 بر کس اتفاق مشربم فادیکر نکم

گرفتار سواد نه با بخت شکست
 بدو چون ناله از بجز محزون سیر نکم

ما آهوانه ز کس چشم تو دیده ام
 شرم بر تو نکردیم تو از حجاب
 او کلداخته ام شست کرده ام
 آب از سیه نگاه تو خورده ام
 نقش قدم چو شبهه طاق و سماع شد
 شد چون باض چشم هما استخوان سفید
 افکنده ام سینه را خنجر خراشها
 بپایین برنگی خود درین کام

ایران چو شیره

ایران چو رشته بسکه مراد هیچ و بیا
 خود را بپند ساید کوششیم ام
 شوکت کسی ساد چون کرم خط است
 خون شیارم از دل آتش جکیده ام
 شب سپید روی او از بس خواب کشتم
 همچو ساحل خشت منفرد عالم آب گشت
 برو تا هم چون نگاه گرم شد با ارش
 چون قدح بوی می آید از گل بایس
 منطبق کرد در نگاه سوختی جولانم
 چهره زرد او از بس رو بصر کرده اند
 مایه در در سبیل مرا چون جانم شوم
 سیه بپایین از بان نذر او شدم
 زرد مانع از یک نفس نیست در بکشم
 همچو نرگه تیر سیه بکجا بود در کشتم
 بسکه از کیفیت چشم نیست خوشتر شوم
 خلقه چشم غزالانست نعل ابر شوم
 مینماید جادو ما ترقبای ریشم
 بسکه شوکت چو شمشیر آخده کل کشتم

از پریش خاطر کلا بکا کل بسته ام
 تا دماغ او فریاد جنون ما رسد
 کشتن از زیر دست خود بنرم کردیم
 کلش را تو حید را کلجی ما تا راج کرد
 رشته نظاره خود را بسبیل بسته ام
 نامه خود را ببال نکست کل بسته ام
 بارها از نوم چو شعله را پل بسته ام
 دستها غنچه از تقابل بسته ام

از برای تخته رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین شمع کلان استم

ز خود تار فم از ضعف بدیدم کردم	ز رنگ نازک آمدم شبگیرم کردم
ز بهوش غزالان داشتند از خوشی	به هم از خلقه مار بستم در خجیرم کردم
نه از کفر و نه از اسلام مقصودم حاصل	غلط کردم که در کوچه توبه نکردم
در اقلیم شهادت آید سر که در در شیم	که تار حرقه خود از دم شمشیرم کردم
بایں جنون میای بجگر است	که تار شمع آن ترکان چشمم بکارم کردم

قلم صد بار آریال دوز رنگ کلانستم
بهر جا شوکت از نقش خوش تخریبم کردم

کرده نقاره روی تو بس حرامم	آینه بدیده چکد از مرگامم
قیمت گوهرم افزون رنگه میکردم	گردش چشم خردار کند غلطانم
بخط بار رسد نسبت روحانی من	انه سفالم که ز خاک قدم ریحانم
سخت گریانه مرا با دامن	ترسم از چاک که بر طرف دامانم
بسکه از مهر خورشید رنگه گوشت	سایه پنجه نقاره بود مرگانم
تنم از مصراع برین پنجبر بود	یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت

شوکت از حسرت بوسید با تو لبش
میچکد آب طمع از گمشده دشتش

نوبت از حسرت رنگ نگاه بستم	تیر بختم بوجو دم سایه بوی کلم
بوی خوش معشوق نم باشد دماغ نازم	نیست کم از چش کاکل موج بوی سنبلم
بیقرار بجا عشقم کرده رسوا حسنم	بیکند پرواز رنگ بیان بلم
بسته ترکانم از آب زمره حرمت	بسکه محو خط وجهه سار بلم
کرنا بد از فلک سر رشته کار کف	سایه تازی کفای میکند زان کلام

دیده ام انجام کار حویش از آغاز خود
بشتر شوکت ز چیدن سبزه دیدم

چو شمع بدیده آه من بچم	بکاتم که خود سیاه می بچم
چنان بدید رخساره نوشتام	که نامه را بجز پر نگاه من بچم
چنان بچش زلف میان بار کنم	چو رشته زلف گشت آه می بچم
نسیم نبل فردوس بدیغ کرد	یک بشانه زلف سیاه می بچم

زحمت گم افات بر خود شوکت
چو رشته زلف صبحگاه می بچم

زهر خون کند دشمن با و زنگ اشعار بچشم منتهی کرد و نگار آب از غماشام بود چون زلف خوابانیده بختیاری بزرگ خاک سر زردم میشود دشمن غبار کلفت آینه داز سخن باشد بسران جنوم آفتاب حشر را ماند	نکاحین کرد و گشتی که بگذارد بفرارم شود با قوت خاکستر میباید ببارم شود موج هوا یکدسته سنبیل آیدم ز خون میل سیرد و نکاحین بارم مصور صورت طولی کشد از رنگ گاهم بود از چهره قیامت نار دستارم
مس و بزمی که بهر کرد و کرد بدین کند روانه چون روانه شوکت زنگ خوارم	
زبان سحر که ز فریاد همیشه بیدم ز بس که از نغمه حسن زنگین شدت در خوارم زبان ز حرف طمع کیست ناخن غمت که عقده دو جهان ز بند کی گشت بزم بچشم شرم دلیر کرد مرا شبنم پندار ز خنجر زکله نه خراش از خنجر	بنام مهر خوشی طلب بیدم چو چشم خود بهم آرم در طلب بیدم بکام میجویم کرباب طلب بیدم بدست راست گشایم بدست بیدم بهر دور دنیا که ازاد بیدم بروی او ز دل خون خود بیدم چو کل گشایم بایم بیدم

بهار هم زسد نسبت کلام شوکت چو دسته دسته کل از گلشن بیدم دال از نغمه بست شمایم بیدم بهر جامه و دم آیدم بکشت بیدم بوقت بخود آید خیال او بیدم ندارم طالع اوجی بطل اشک بیدم بوقت گریه کردن بدم او آید بیدم سحر با قطع کس با قطع راه دل بیدم	بهار هم زسد نسبت کلام شوکت چو دسته دسته کل از گلشن بیدم دال از نغمه بست شمایم بیدم بهر جامه و دم آیدم بکشت بیدم بوقت بخود آید خیال او بیدم ندارم طالع اوجی بطل اشک بیدم بوقت گریه کردن بدم او آید بیدم سحر با قطع کس با قطع راه دل بیدم
خود کردم گوار تلخی ایام را شوکت بشیرینی مال مار را تنگ شوکت کردم	
بسکه آتش ز جهنت سیرانم چشم کوته نظرال آینه دارش بیند خلفه چشم بود خلفه ماتم بی تو بسکه از رو توام نور نظر زنگین است کار نظاره رسته لباس افتاد	مژده دود که بید بوی نکم بسکه لبایت خسار تو جای نکم مژه پوشیده سیه بهر غم نکم میتوان دست بد تو حن نکم مژه دین بود بند قای نکم

فیض بکریک عشقت که نتوان
از ادای نکه یار ادای نکندم

تیر بختیست مرا مال دیدن شکوت

باز از سرمه بسنگ آید بای نکندم

شعله جواله زنگم خاکست گشته ام
چشمه سیاهم بزم بقار گشته ام

پرده بادام را ماند بقیه هیز است
بسکه یک چشمه سفید از انتظار گشته

از لطافت کس کجایم دل نم بیند ترا
تا امیدم از توانا امیدوار گشته ام

جای کیبوت خال از نگاه عاشقان
روزگار بر بچو خط عذار گشته

دسته ریخته کردند درای خدمت
تا غلام خط بنه مشکبار گشته ام

بزم معشوق شکوت صحبت حساب دلا
روشنی لایع

گشته ام خورشید تا آینه دار گشته ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوال
نکرد و دامم مجبور بترس از به عالم

بکف سرشته غنیمت بل باد و طل کرده
بود همچون نهر چشمه در چشمه عالم

کسی به از تو حال هم حیرانم نمیداند
باید رخانه آینه از خود پر از عالم

چه سود از بخت سبزم چون نذر طالع
زین کبریت همچون سبزه خوانده عالم

شدم در بخت آخر از شر نه خود
ز محبت آب شستم شسته نمکین عالم

ندارد شاهد

ندارد شاهد گشتنک مشاطه حاجت

چو بکار است از خیمه زه برای خلخال

مژ و خانه ام دارد روی صفا جولان

دو مصرع نقش منند در جواهر سیاه

بود شکوت علاج اراده تیر از ده دردم

که سحر دانه از دیوان حافظ بار عالم

زهر زنگی بوی تو بخشم رفتم

بخار خوش لب بد رده ز بخت رفتم

شب بکوی تو از خوش آمدن رفتم

ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم

زلف از نکندم بسته بود تا امید

به نیم جنبش ترکان کسبتم رفتم

سوز بزم جنت مست امدم شکوت

شراب غر خورشید ز بخت رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیر رفتم

بال و پر ساختم از عشق سیری رفتم

در شب بهر مانگند کم ره غلط رفتم

شب سپور درش از صاف ضمیری رفتم

اینکه بسیار جوانم نه ز کم ساکت رفتم

شوخی کردم و از خاطر سیری رفتم

جاده راه نشا بور رک فیروست

بسکه بر خاک نظیری رفتم

نشد بوسیل نور و شمع چراغ رفتم

فیلد غم سبزم ز نوکشت طومارم

و حال خواب ترا با خواب در یابد که جلوه داد کلاه نمده از سوسن سخن ز طوطی در این قدر و جود	بجواب رفته تا شب چشم بیدارم ببال زنگ کل از سر برید و سازم که دین اندر آینه عکس گرفتارم
رساندم دوشاخ را بهم رخ دودم عجب نبود که مجورم ز بس کایم حتی می کشم از با شمعها چراغ را	ز تیره جستی ز نور می کشد شوکت کنز رشته شمع از زنگش ببارم تیر می کشد چون فیست اندکم کردم
بنود از تلخی کام خبر شری دانا جفا کار تصور کرده بودم بد نزدیم شوکت ازاری سواد عظمی	ترا خود دیدم وار حشمت بسیارم بچشم خلو خود را بطوار کبابین جو شیر آخر رقم کردم
از بهستان و خدایا مافیه چون خیال خواب میکرد در مایه بسکه شبها از روشنی جبر می کشم	نمکت کلزار با غلبه با شمع چشم خود را سیه از گردن کشم صفی نظاره مسطر از کاشم

شوکت از کوبش نشد هرگز که آتش دمان ز آستینش کرد کلفت پادشاه بکشم	موج ظلمت میرزا نقش ظلمت ببارم از باس اهل عالم کرد دام قطع نظر بستم از معرفت خالی که ماند صدف خاطرش آریا در خود نگین یافت
میشم شوکت نیک و بد منم نظور نیست نینه مینا بود ابرش ازین ام	براه عشق لب خود جوار فغان بندیم کل ز دام دست جنون می شکند بهار عمر بس که سیر ز زبوی کلست ز شاخ نشود طبع ما شکفته مگر
خدا نکردم شوکت اسقدر توفیق که چشم خویش ز نظاره تان بندیم	کره ز آبله گیریم بر زبان بندیم که بخل ماتم دیوانه از ان بندیم چون غنچه چند دل خود بکشت بندیم بخل شعله حس آورده شبنم بندیم
بود سواد چمن ساینه غلبه لایم سینه بار چمن دین غزالایم	

ز زعفران بتسم دانه ز بس که بر است	چو عقد کا به ز ادشت دندانم
کلاب ناب ز پیراهنم نگاه سی	چنان فشانم که گردا شد کربانم
مد و بکعبه مرا نسبتی که میکرد	چراغ میکنم روشن ز نور ایانم

سواد ساینه روانه است دو درانم	خمیره بوی گلست میخسردانم
ز یک نظر ره گشته مرهم کافور	زنبه سرب بود قیل و دانم
کسی بوی تو نگذاشته است پای من	بود ز آبله این راه سمر سببم
ز کتب کلیم آخوز دست منم	بایض صبح بخند بود شکوفه باغم
ز بوی دوشم ز یک رنگ گرفته است	بهار روغن گل شکست ز مغر دانم
بدل قیل ام از غنچه سوخت محنت	سواد دین بیل بود سپاهی دانم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته است	ز خوش آبله گل کرده نو بهار سببم

دلم رنج خود و من بهنگد که چون محنت	چو بوسه کنج دانه کسیت کنج فراغم
ساقی بوی رخت ز بوی تو	دانه خود ز دست بوی تو
خط ننگه سینه زار بهار	بوی نفثه از گل روی تو

بجود نهاده بکنارم سری من	دست نگاه خویش روی تو بشم
ازار من ز سیر کستانم برای است	صد رنگ ز باغ بهوی تو

شوکت سلام حشک دلم زار سال بچشم	جول سینه آب از لب جوی تو بشم
--------------------------------	------------------------------

اهل حیرت را به من نمی آید بچشم	کل بچشم افتاده را کشتن آید بچشم
دانه تواند سپند آتش حرصم کند	سور محار مرا خرس نمی آید
از فروغ حشک او نمیکرد دعا	جوهر آینه روشن نم آید
خلفه آغوش ما بوسف نگار افتاده	شوق ما را بوی پیراهن غزل بچشم

بسیار باشد شوکت از خود قلم	سیر کشتن ده را کلمش نمی آید بچشم
----------------------------	----------------------------------

بشبه فراوان ز خوش ضعیفم	کند بیدار او از شکست رنگ از خوابم
طبیعت از حال دلم غافل نمیشد	دهد بهر علاج بغیر از شب بچشم
رقم امشب ز لب غفلت سار میکردم	بجار موبوک خامه مراد برک خوابم
مرا امشب زوین نگارید میبشسم	که موج همت از جابر داند سیلابم
ندارم امین را از نیک و بد اساده	بودم شبیه دشمن ز نظر برور اجابم

هوا امشب ز جوش میبکشد موج کردار | قدح را افکند از دست خمیها بر میبایم

چه سود از با دلم شوکت که همچون بنده گویم
نزد دست مغرور شک ترا ز عالم آیم

چون دیده راحم الفت خواب میکنم	در گوش بحر خلقه کرد آب میکنم
بالین بهم ز دست زجیان بر برسم	بر که که در خیال خط خواب میکنم
پروانه از گمان پروایی بهم رسانم	کامش چراغ بزم ز غنای میکنم
از گشته بخت بخت جنون من	ز نوحه خیال رک خواب میکنم

شوکت رخ بتان نبود دید از ادب
نظاره را بدین خود آب میکنم

دماغ از مرهم کز بخت مرهم سبیم	تشنه خون نکدانت دماغ سبیم
خانه ناز سیه پنهان بود آغوش من	سینه چشم غزالانت
چون سواد مردم که چشم میگردد	روشن از جاک کز بخت
صد چمن گل در دلم از دین شکفته	آتش عذیب نیست دماغ سبیم
ناخن میبهر خراش اف می آمد بکار	تازه از تحریک مرکانت
میند دل از خیال و بر او موج پری	خانم دست سبیم نیست دماغ سبیم

ریشه نم

ریشه من میجو ز شوکت ز جوی لعل
لاله کوه بدخشا نیست دماغ سبیم

خانه ز شوق طلبم رفتن با هم	که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصلت رسید بود بهر رما	ز آب کاهربا سینه میبود کامم
زبکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر	بجای گردنکه خیز از سر راهم
کلیم وید بهیضا در سستین دارم	پراز بسم یوسف بود لب چاهم
جو مردم زرم از سیه خانه خوش	بایض دین کند کار بر تو ماهم

نکشته روشن کس سبیم شوکت
چراغ روز بود ناله سحر کامم

بخت از حیرت نبود عالم بم	صاف از غم آینه کردین شلرم
خواهم پرواز دین پیل و پیل	بالین بود از غم مینای کلامم
از نشت می دوستیم رنگ ندارد	از پاس نمک سر که شود یاد نامم
امشب که باد لب او سوخته بودم	پرواز سیه است شد از دو دو کامم
آتش بر کجاده شود گر طبلین	از سبکه پراه طلبت بر شتابم
بیتا بهر سو بردم جذبه و شوق	کوبی بکلو از رم اوست طنابم

شوکت چه سبک سپردن و نوسن
کردن زینت مکر چشمه کابزم

بهر تو جو غماز بهر کوه دویدم
یک سرده ز صد پرده حسن تو نگذردم
با چشمتو شد بسکه دماغ خردم شک
از دست کسی قوت پرواز ندارم
چند آنکه گشت دهم بابت پر پرواز
بستم ز پر بولمون خامه موی
رفع جگر گشته پیمان من کرد

آواز تو از خانه آید شنیدم
بیا این رسوائی خوشت دیدم
از غم غم روغن بادام کشیدم
از خود نگذشتم مقایسه دیدم
تصویر نگاه تو بعد زینت کشیدم
بود از لب افسوس عقیقی که یکیدم

شوکت نکه از دین من شد رکب قوت
خوابه زینم ز رکب لعل یکیدم

بیش ران طغرسا نفوی میکنم
خواجگاه باز میخواید جنون کشم
سیر آتش نمی آرد فرو روانم
بعد مدتی شعله آواز من میخوش

از زرد و سیمه ابروی افمی میکنم
سربالین خود از ترکان میکنم
رشته شمع از رکب و بکس
از کف خاکستر خود خاک میکنم

چشمه مرا طاق نمی آرد
سرواخم خورده آب از جویا که نکند

کوچه صریح رغوغای جنون نیست
خویش دیوانه با طفل نامع میکنم

دیگر با چشم تو از هوش میرویم
ناخوش بود بجای اهل زبانه میرویم
از گویهای در در پس دلگرا میرویم
چون ناخن خیز نتوانیم میرویم
داریم بار سرمه و خاموش میرویم
از خویش اگر رویم غم میرویم
خیز صدای باک از هوش میرویم
قد خلقه کرده تا بدر کوش

شوکت سفر ز کوشه میخانه شکست
از خم جو بوی باد بعد جوش میرویم

امشب که بیادش مرا کلفا کشیدم
منور جنون خشکتر از آب گهر بود
چون سوز خورشید مرا قحط کرد
عمر یک چوین زکاتای نازن
تصویر لب او بلب جام کشیدم
از چشم بر سر روغن بادام کشیدم
جامی که سحر داد بکف شام کشیدم
زین عکس خود را بلب بام کشیدم
ناست نابلف سیاه کشیدم

صد پوسه ز کلکونه ز آه چشم گرفته ام
 بنزد که کلاب از کل با دام کشیدم
 شوکت پروا بست مرا سوچ طبع دین
 از دام جانت آرام کشیدم

مینا کشیده زنده زنده زنده ام
 آورده ایم بنده از مغز کو هکس
 بال نخل از خاک ریاست
 از بنده سفین صبح خیال خویش
 صید بدام خویش ندیدیم و راز ما
 دام پری زنده زنده زنده ام
 خون خورده ام نازدم زنده ام
 از بنده سگوفه خود زنده ام
 تار رای کو هر اندیشه زنده ام
 تار نگاه شیر بهریشه زنده ام

شوکت زنده زنده زنده ام
 دارم رای عقل و خرد همیشه زنده ام

انجمن همو کل افسانه ساز شدیم
 ناکشیدیم سر جیب هم چون برین
 حلقی نیست سبک و حتر از عریض
 بیهوده بود از سخن طوطی مانده
 نیست اقبال جنت با بن آسایش
 که کلاب از گم گرم خریدار شدیم
 از رک از برنج سیر گرفتار شدیم
 جامه پوشین خارا و گرا بار شدیم
 نیست از آینه باین که گفتار شدیم
 آتشیم ز فکر و در شسوار شدیم

نخود کردیم

راحت

خود کردیده ام تنها با دشمن خلوت
 تعلو با بدوش و از بخرد حرف
 عینت می شمارم از خوش رفتن
 رم اهر بجای کردیم در فیتارم
 بهم کار خود از انصاف باشد داد
 درین غلت که کردی گشتن هر غزلیم
 طمع دریند ازاده مردان کفر میباش
 اهل آینه برابری و خواب جیره دارم
 بزرگش عالم بعالم منی دارم
 نمی آید بهوش خویشش ز صحنی
 بیاد چشمش سکه از خود داشته
 بسالت اکی طرح کردید که هم تو
 وطن دارم هوس کوئی که باغی به
 چرا که هم زنا صحراندا خرمی دارم

بود آینه ندای خانه را دیوار و درخت
 زبانیان روی خود کردانده با خود صحبت دارم

معنی تلفظ نازکی بودم
 ریزد نمک ز خامه کجا غشایی ماند
 سر و کند چو نیت ماد است سستین
 از جوش کفر باشد کینان صندکده
 شوکت چو پروا بر کافیا بهم
 بور کل برکت کانی بد بسکتم
 از نخت شور خود رقی چند بسکتم
 دیار شیر را بشکند بسکتم
 از بسکه ما عبادت فرزند بسکتم
 کاهی که از روی شکر خند بسکتم

ز مقلب ز بجزد عیشی خرام کنم	اگر شراب نباشد بکنه بجام کنم
رسید فصل بهار و زنگد سنج	بر بار باره درم آید بوفه و ام کنم
بال فاخته پرواز میکند چشمم	ز بس نظر آهانه سرو خوش خرام
فغان که خرج بیش جو شمع گشته مرا	اما نداد که نظاره را تمام
چون ناله کند جلوه ستاره خرابم	از شعله آواز جرس سیکه بایم
آرام جگر نشسته بپراش رسدست	با خشک لب سلسله موج سبایم
سیکاه بود موج اینر کلبه مار	ز آب کمر خود جو صد فغانه خرابم
بجو دش از کمر کفایت باخون	از سوز خوشدینیت می نابیم
باشد دل شیرین سخنان نیک و دینش	
شوکت زنی خامه خود در شکر ابیم	
به توام چون بود می کلغام	چون سرب سنج باشد لب بجام
دل بودا پرست من دارم	شکر آب بروغن بادام
از پریشانی نوازی بیل ما	دسته شنبلیله دسته

بیش از چشم

ز ناله جگر نشسته بپراش رسدست

بیش از چشم سرمه دار سیاه	چشم آهوست سایه بادام
طائر ماست خانه زاد قفس	در کنگر نغمه کند آرام
ز م گوشت کار طالع ما	چرب دار و زعفران حرام
شوکت است شب سباز خورشید	می آغاز و نشانی انجام
فغان نه جوشد از دل ناله که دارم	ز ناله موج مرغ خیزد انگلی که من دارم
فراغ داد است از فکر زنگار ناله	ز غلبه قنای چهره رنگی که من دارم
زنگ از خوششش بمغز لاله و گل	چمن با سوز نعل بر روی رنگی که من دارم
نباشد در شکستن کاره از بس سبک جان	چون زنگ من زینا بگذر دستنگ که من دارم
ز آب گرمی لطف ره جو نم شد هوا شوکت	
موز شمع ماند اشک کلنگی که من دارم	
چو جگر جوش طوفان خود بخود میخاند	ز غلغلای جگر گوهر گردش عیان دارم
نقاب سپر بخت حایره احرام میبندد	در غلغلای حرم باخوشتن بتخانه دارم
بر در رنگی میبزم خاکی دل بیدارم	درین پراز کل لغزش ستانه دارم
چراغ کرد در دید از م می شود روشن	بهر زمی بار خوشی بر روانه دارم
ز قبضه ناتوان محنت غریب میبیم	بهر جابیه دم چون ناله گوهر خانه دارم

ز ناله

کف خاکی نهی از قطره اشکم نمینم
 رموز دوستی باج که چون غم نمیداند
 رنگ لاله و بوی کلم کار غیب شد
 درین صحرای کفایت اندوهانم
 سمندر را ببال که دهم پروانه تابان
 درین صحرای بهشت غبار دانه دارم

کره شوکت نمیشد سرفراز جویم را
 ز رنگان غزالان آبخسب شانه دارم

ز بس که تمنا بر خویش شوی
 نگاه شوخ اوار بس اگر من چون
 رنگ از تنافلهای خواب آب دردم
 بگر خانه ام بیل ملازمت طبع دارم
 زین نام و کج خود گشته ام طالع و
 ز بس که تمنا بر خویش شوی
 درین صحرای کفایت اندوهانم
 بهشت غفلت نهی از قطره اشکم نمینم

چه پاک از کرد

چه پاک از کرد و یاد بجز شمع جیونم را
 بود فانوس زبم از پردای دینم

جهان باید از تحسین صفت شعری شوکت
 که از آینه نتوان دید عکس تصویرم

جو شمع بهر سخن خویش را کد ختم
 شبی که سر و قدش را بخواب میدیم
 بیک نگاه که افکند وایم دوش بهم
 برای رنگ در میکش می بلکون
 ز تار اهل طمع جاک حبیب دوخته ام
 دماغ سخته فکر بخته سخته ام
 چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام
 مرا شناخته تر از شناخته ام
 بنزد عشق تو از بسکه رنگ باخته ام
 برای نور آهس ربا کد ختم ام

بود فدا دگیم بهشت و نه شوکت
 دو اسبه رصف البیل و نه تاخته ام

بیخود از محبت بختی شور و غوغا میروم
 از کلتا میشوم انفسه نازک خاطرم
 تا بناسد خصلت قطع راه کرده شکایت
 ایشانم میشود پوشید از یک رنگ کل
 نوبهار است شوکت جابر عشق است
 میروم از خویش نداری بد میروم
 بلبل که بال خود افتاد از جامی
 چون روم از خویشین حرامی
 زین چمن آرزو دست کسی جای میروم
 نور دماغ لاله می آید بصر میروم

بیاد چشم او صحرای شیشه میسازم	نه ز کس هر سو منشا میسازم
نمی نوشی می گشتی بر خیز از زخم	که نه سنگ فلاخ میسازم
بهر آینه ام روی عروس فکر نماید	ز زنجیر جنون آینه زنجیر
نذار و باز کارم جفاهای ای شیرین	ز بکایت که از سوی آید تیش
ندارد غم زمین خانه مستان در شکست	
تباکی میبزم رکهای جازار ریشه میسازم	
میخورد شیه تماشا کو در نظاره ام	باشد از تحریک کما جنبش که هوار ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارم دل	کرد باید بر قص از گردن سباز ام
میچکد از دین نام خورشید لاله کون	ریشه نکست نذار سر رک نظاره ام
فاغست از دوشن پیراهن عریانم	چون هوا دار در فوار خجسته بارم
انقدر آه سویم از غنقا که غنقا جفا	ابوح کم نام گرفت از بس دل آواره
بنت ام و ز طالع ناقبولی	بود در دلفی جنت که هوار ام
بزم ام و شراب سنگ طفلان زو	رشته شمع است از رکهای سنگ
بسکه گرم ام جل کرد که پیکار او	اینهمه خورشید سوز جنت بارم

گشته ام

گشته ام دو راز سواد بختهای خود	قطره اشکم ز چشم سزمه دار
بسکه شوکت جور کردون تاوانم کرده	سکه بگرداند مدام از گردش سبازم
چراغ طبع روشن خود بخود اوختن	چراغ کوهم روغن باغ شبنم دارم
عبیر جیم از خاکستر روانه ام	ز نار شمع سبزه که نار پیراهن دارم
بود از کوه باغ موج کل خاک و جود	بهشت غبار خویش صد رنگ حسن دارم
بمردم آنجا کارم کشید از صفت سبزه	که از سوی سفید خوشین نار کفن دارم
نذار و باید میدان سبزه ام چون شبنم	که بخ مرشد دایم از دهم در که مس دارم
چود و دوازدهم شام غریبه بارم	بخلوت شمع کافور که در صبح وطن دارم
ز بس نادیده زبان از دلم پیر و غم آید	به منزل که ریزم رنگ خلوت آنجن دارم
بسکه آید سبزه ام شمع خود بخود گویا	که لبش برین شارب از شک تلخ کون دارم
خوش از گفتگوی او بگردم می شوکت	
دخانم زاربان تا بود رنگ سخن دارم	
چنان مکن که نمیدم دارمید چشم	ز انتظار کشم سزمه سفید چشم
دواند ریشه سیماب نخل مرگام	ز شنبلیله تاوار بس طبع طبع چشم

مرا که در دست میدهند خار نگاه	بیا که باده نظاره ام رسیدیم
شکسته ام میچکد نگاه آلود	خیال دور توام بسکه آریم
دگر ز دیدن رو تو شرم میدارم	که طفل اشک ز ترکانم در دیدیم
ز بس زلفت و شوقم و کوشش شوکت	
نظاره کرد کوشش سخن شنیدیم	

تا بیا به شود از خواں عالم قسمم	ایسا رنگ میکرد در بخون مجسمم
جمع میکرد دحواس از نا تو ایضا	گردش نمک بندار کند و حدم
کر بر وں آیم جنونم میرد از جوشن	بسکه از جوشن میرد کینج و حدم
تا تو اینها غلظت دارد از مرقه	میرد رنگ از رخ غنقا بیاں مرقم

تا آید از شعده دیدار نگاهم	چون اشک فروخت بر خسار نگاهم
از خانه ام آیم شوخ چنان رفت که بگذشت	چون بر تو فنا کوس زد دیوار نگاهم
که در سر از خیزت نم کوه و بیاں	بچیده جو فریاد کس ز نگاهم
جای که بشد کل خسار تو در چشمم	در بر من دید شوخ خار نگاهم
نظاره ام از بس و آلود نگاهم	همچون کشت ابرست که بار نگاهم

کوشش

چندان

چندانم پر از ناله که از خستش مکان	آید بعدا همجو رک تار نگاهم
آید نکه آلودنم از سر زلفت	شد بسکه در بر من دام گرفتار نگاهم
ضبط نکه خود نمکند بلب از صغیف	چون نمکست کل رفته ز کفزار نگاهم

تا بفار خاطر از کون و مکان برستم	چون ابر بکس بر بر من سینه کش آید
چاک شد کرد و نه ز بس بالید سلفای	شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم
داشتند اهل جهان یکوجهی در دو چشمم	بار سنگینی زد و دل آسمان بر دستم
بیش از من عالم سر یکلب خاشاک بود	آسمان بگذشت دستی از چپم
بارستی کشید سحر کار بر روده	جسم خاکی بود دیوار از میان برستم
خلی در انداز صفای وقت میر بهیا	شد هوای ناله نامدار دمان بر
رنجیم از رنگ خود رنگ لب لبوبار	یک دور و دور شد که بهر استخار
بر دمای کوشش بال مرغ آشفته شد	تا بفار خاطر خود از میب
هر کی شوکت ز سوز دل نغز بردام	طرح در گلشن ز بر یکبخت خزان بدام

سوادمند را میخانه اندیشه میدانم	خای بار سیرال را میر نه میدانم
---------------------------------	--------------------------------

کشد تصویر شیرین بلوچ مشک مرغان
نمیکویم یکس شب خواب خود نمیریم
زنده اوشان هوا را صفی تصویر می بینم

ارین بوستان قطع تعلق جویم شکست
بنجل عمر خود طول امل را ریش می دایم

چون نهی در کینه جستن نشستم
در چشمم ریم و امیدست موج
تخم سپند آتش پیرمره کی نیست
ما کرد باد وادی صبر و تحمل
چندین کند طول امل باره دوام

از لامکان به نیم میزد گذشتم
دیگر زانوشته و هموار میهرم
بالم شکست بجای غیرم
بیا بسیل چمن ناتوانم
یعنی زجای ناله رسیدن گذشتم
از بس دویدم زد و بد گذشتم
چون رنگ عاشق ز پرید گذشتم
بنض رک کلام طبع گذشتم

کل از نسیم دست رد بایست شکست
من از قبول خلوت ز جلد گذشتم

بایست بهر مسجد و میخانه که رفتم
بود از کل ذکرت گره لفته بهاری
صد میکید کیفیت از چشم سیه داشت
دیرو حرم اینه انوحید نما بود
شمعت ز یک شعله بهر خانه که رفتم
چون رشته ز نسیم بهر دانه
چون باده بهر شیشه بهر جامه که رفتم
جز خویش ندیدیم بهر خانه

بانت نکه کرم نداریم چو شوکت
خوش باش بشمع از زروانه که رفتم

شب که از بوی دل بر نور شد گشتم
زنگ زبیرت از زردستی آغاز نگران
نقش آرایش کرد و دلش اینه را
بسکه جویدست خون غمخوارم بهم
خشک مغزی نگذارد و کل فرجه را
بسکه از بوی سر لعل سخن میگویم
گشته ام از خوشم شوخ طبع روزگار
چون نفس مهرت و در آمد هوا را خانه
ریشه از دندانها سور دارد دانه ام
همه نقاش صورت میرود از خانه ام
کف از دست چون کل شکفت بهانه ام
بسکه همچون گرد بر میخیزد از ویرانه ام
گوش مردم فتنه شکست از افغانم
دارد این صحرای هر در شب از ویرانم

چهار دیوار سرایم قالیچه شست	بسکه بر کردیده از گرد که در خانه ام
از خیال شمع رخسار ز بس کردین	شعله و جواله باشد گردش پیمانم
شعله حل کرد و باز دگمه منور	غنچه خار سردیوار آتشخانه ام
نشاء اقبال نشد ناقولیهایم	باشد از گردان روگردش پیمانم
حسن سیر ز دجوش از دیوار کجاست	شمع میریزد ز یاد شهر بهر روانم

ز کز نقش را نخواهم کرد کوه تا ابد
هست شوکت از تکیه کس چو صد دانه ام

کر باد دشت کرد با سر ما نیم	معصع حیرت بود یوانه سر کردیم
باد کار از تعلق نیست غیر از تن ترا	پیر من وار خجاست از عریانیم
کشت کجا جمع موج حیرت از چو	جود آینه شد شبیه از جود حیرانیم
کوم از ناقولیهایم خاک افتاده	ورنه زنگ شسته بر در غلطانیم

با دآن شبرها که از شرم تماشای نمودل
آید چون عرو می بخت از پیشانیم

مجمع نورست جوش صاف کوبیم	میشود خورشید چون بوزند اختر بهیم
موج خیزش باشد با دانه درون	عالم است چون بپوشد غروب با بهیم

اخلا

اختلاف اسلند به از بر خست
ما و کن از آتشین زنجیر فردا جاست
این زنجیر از بس بجهل آب شد
معصع و بسیار از گفتنی دار نظام
از بیان محبت کس سر بر سر نکرد
خبرشیمان باشد دعوی در و حرم
فاش خواهد گشت آخر از ما و شما
شب که میداد آسمان زارسته نظام
آهن بکایش از بس در سارایم کد
کوچه های هند میداند صنوبر کشته
سرخس از انرا بیکدیگر باشد اختلاط
کشته مانقظه بر کار صد سر شسته

به میراث است جنگ این برادر ما بهم
چند بوی در جو زنجیر طلا ز ما بهم
جاد و با بچین همچون موج جود بهم
رشته کونام است چو سست کونام
کرد اینجا کره دامان محشر بهم
چون کف آید از این دریا دور ما
حرف را آهسته نتواند زوزه کر ما
بود چون عقد کهر پیوسته اختر ما
در تنم بچین کجا همچو جود ما بهم
بسکه میماند سبال چون منور ما
نیزند از دور کاهی چشمک اختر ما بهم
بسکه پیوسته است اس کرد با ما

دیده نکت بد حجاب حیرت سوی او
کر شود شوکت کره دامان کوبد ما بهم

باند هوا صدای هوس شنیدیم	آواز آت نفس شنیدیم
--------------------------	--------------------

درون از صد مرغ اسیری نگردايم
بماند شکست چون نفس را شنيد ايم
دور شراب قافله عيش رفتست
از جام مرصداي جرس را شنيد ايم

شوکت بنا که طبش ما ميرسد
ماد دل طبش من چه کس را شنيد ايم

از آن ضعف مرا کرد دست روشن کرد
که باشد شعله ام را باد دانه زنگ زد
بهرم باد دانه من جلوه چای نمیشاید
ز ساقی کردش چشم از دم زنگ زد
نمیدانم که این غنچه زنگ حده میرزد
که کلا میرد و کلش کلش زنگ زد
بدور لعل او تها زخم سر شکست دارم
کنایه قوت را شک فدا خرم زنگ زد
ز کشت باغ زنگی و سکر خونه مراد
بود در کشتش از کلش زنگ زد
درین میدان ضعف خوشی از کلان
که میشد عین کردیدم زنگ زد

بد کس ز بوم از صغیفیهای خود شوکت
کشد شمشیر بر کشتن من زنگ کردید

ملايم تر شکست از بزرگ کلان
برنگ عتاب امروز آمد آفتاب من
بهشت هم خود پوشش ام از بزرگ عالم
عجب نبود که محلشال بوش آید محو ايم
محبت داد آب از شعله آواز ايم
هر لبس بود موجی که خیزد از کلاب ايم

ز غفلت من

ز غفلت من سره دار چشم اخیل
توان تصور رسید از رنگ خواب من
نکند من نه از دانه دل عالم چراغ اید
هدای کشت هر موج هوا از ماهتاب من
چراغ صحبت بهلوشین از دم خود کرد
که شمع طور مسجید ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یار که رنگ جلوه میرزد
که از شوخی رم اهو بود موج تاب من
بکف سرشته کار مرا گویا کس دارد
که مراد موج آب که هر ایچ و آب من

ز لفظ ناز کم شوکت نظر کن معجز روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان جانت

سرفرو بیا بودم مرا از جنگ من
پر مکلون بود منار خون من
بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او
ناله زنجیر خیزد از شکست زنگ من
شبنم خود را که از آتش دل ادهم
بوی کل دود بود از شعله بیک من
بعد از شعله آواز من خاموش
خیزد از تار رنگ مرا از اشک من
با تو بشنای سحر از لبش شهادت
پنبه مهتاب را حلاج باشد رنگ من
میسوانم از کدور زنگ صد بخانه رخت
صفحه آینه کرد در کنایه زنگ من

مفاسم منیا شمشیر شوکت ولی کل میکند
جام می چون غنچه ز کس ز دست ننگ من

سخن را قطع کرد و آید از تیغ زبانه
 نهالم از بیم دل طبلان بار میزد
 بود مهر لبم ننگه پیرهن کوف
 ز راه رفته خود چون دم شمشیر
 دلم در سینه رو کرد و آید از مهر بدو
 چنان سویم سگ در تکلف و دشمنی
 بر لبه است از لب تا تو اینها مکر کاغذ

بسوی من مراید هم آریم جاشوکت
 بایض سینه باز است گویا استخوان
 که کرد در سنگ راه خوشی از کشتن
 که میخیزد بغیر اینجا ز کردید کر
 که فی راسه آواز باشد بر
 ندارد جاده صحرای از خود بیخبر
 که کرد و کیفش عرصه در بد
 مرا چون گوهر غلط پای کشتن

چنان از زبانه
 که در تیغ
 زبانه
 که در تیغ

بمنزل

بمنزل نیم پروازم میان آسبگر
 تا شاید به از کرد تو کرد و نمیشد
 نگاه از دیدن من خود بچشم می افتد
 بچشم ز کس تر کان باو میکنی باز
 بزرگ جبهه خود منو اهرم سر کشتن
 بجای کردش چشمه یار اگر دشت
 کند از بخود بجا راه کم در وقت سر
 چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروا نظر

ز کرد دستی خود سر بدو آفریم شوکت
 ندارد و سعی صحرای از خود بیخبر
 بکشتن بوی باشد شبنم شک آید
 دلم آید لعل او بر رنگ آید
 بکنج آن جو بوسه ام از توان
 بنای طاقم و بران موج رنگ در
 ز دامان هوا دامان زخم هم باشد

شنو شوکت رشکین خانه معنی ز کین
 که ریزد خون بلبس از رک متعارف
 نکرد و از کل امید ز کین خیار
 ز تم تعلیم دارد داشت بلبس موج
 که نخل تا تم باشد مصیبت نوهار
 جو کل رنگ خار ریزد در غنچه دار

بگذرد

مرا امشب که بروی خوش آرام کرد و	که رنگ چشمه سیاه میبرد و قرار
بسوی رتبت مرا سر با شاخ گل	که دام بیدار کرد در کسبک قرار
نکاحم از صفای عارضت شد بسکه نور	کل مهتاب میبرد و در چشم اشکبار
نمی دانم که صیقل داده مرا چشم مرا	که رنگ خانه آینه میبرد و غبار

محالست اینکه از بد سیر بکشت دلم نکشت	
که از ناخنم گره خون غنچه مرا فند بکار من	
بموج اشک از لبش شده سیاه رنگم	نکه کز داخون کرد و زگر شکارم
ببال تا توانم قوت پروا را دارم	قفس را میبند از جبار پرده بکارم
بود خاک وجودم از زمین خاکی	صدایش شد آید از شکستنی بکارم
بسوی کل نسیمم خونم نکد دارد	بود حالی باغ آخنم کل جایی
بچشمم گزینها چنان از ضعف جان دارد	که می آید بگوش من جدای پای

ز زاهد چون کنم شوکت بکاس غشید	
که رنگم بر رخسارم ز دارمبای نکشید	
دلم از یاد لعل دستم بگوش بسید	بود چو شمع سرگرم دانه خوش بسید
حدی گفتم از لعل همچو غنچه بسید	به هم آورم بهر دانه خوش بسید

غبار است

شیشه

غبار است از حفر چون بوسم که کرد	لبم ز زخاک و آستان خوش بسید
ز دست دانه رویم بکاس سیاه	مرا با بستن دانه خوش بسید
بیا اهل را دست بوسی که میباید	رخ آینه بوسید دانه خوش بسید

هر اشوکت نمی بوسی با دانه دوار و را	
که رخصت داد ترکم کمان خوش بسید	
دو دم از سر بسکه زان آتش نگاه آید	همچو دو دانه آه ام از کلاه آید
که دلیل منزل جانانه توان شد	آتش منزل کی از شک راه
بسکه سرباز من شد محو سربازی	همچو غاوسم ز پیراهن نگاه

یک عزیز از من سر سبز برخواست	
یوسف سستی مگر شوکت ز چاه آید	

رسودانم مغرم ز خط میگردون	چراغم در دسردار دهنم میگردون
ز کشت میبکسم روشن جانم و حد	ز بادام دوغ چشمم احول میگردون
رک خواب از حفر نور روشن شود	چرا بیهوده از کله میگردون
ز هر باد احم چشمم زنجیر در شها	بیادانه سرفه مسلسل میگردون
ز شوق دانه او شوکت ملائم در	چراغم که مراغ و زاول میگردون

خون دل از دین امستانه مراد برود	سیل از ویرانیدام دیوانه می آید برو
زعفران خنوع برکت کشت طاقم	نخل موم من ز آتشخانه می آید برو
دختر ز چون زینجا آید از دنبال او	یوسف ستم جواز میخانه می آید
کرده است از بسکه کار داده اشک کوهن	لاله از بیستون مستانه

کشت امید مرا شوکت ز فیض انبیا شوی
حضر جای رک سبزه ارخانه می آید برو

خوبشین را بر سر خوش خود بنویس	دور از صحت اجاب کج و مریس
گردش چشم سبز و حی فخر گاه بنما	شوخ مشق نگاه از قلم ز کس
کر غبار رسد از منت کسیر ترا	منت خاکی بر پشت و ز رخ خود

مهر ز قید بود نقش شریک شوکت
ساده تر خاطر خود را ز کف بفلکس

نه بزم عکس که شمع را بر زار انجم سیر	نیاید نورم از محف جوی عطر آریس
منبای فایم برده از رخسار خود کن	که جان همچون نگاهد ز راه هم
نمک و عیس چون باشد از منی سخن لاغر	نبالد تا حد نه نیاید از دهن کوی

مروارید همراه ارسیم بوبر سر این	که یوسف را چها افتاد چون شد از طبع
حدیثی کرد کشته سواد فامش قوی	بفرج حجب سر دشت باغبان کرد از جن
ز غیر میکند گرد اخون ناف غزال را	سر زلفی که در اوج بر د از دست
نمیدانم که اگر دازم نسو کر آب	که سنبیل پوش می آید نگاه از چشم

ترا شوکت چه خود دانست کرد اظهار دلش
مکن ای غنچه ز بهار این سخن از دهن سیر

رساند از سر و پای دور آه	ز طوق قریان کشته ز بخت ساین
بکشتن تا توانست بدلی از من باشد	تواند شبنم دیوار آهش مند بر آهش
بچشم خود گشتم لب که خاک با جانی	ترا هوا کرد دغا را کود از گرد نگاه
بسوی کل رود مردم نظر آهسته	پیر که شد از خون بیل خراش نگاه
زهرت غبارم خون آتشخانه میجو شد	چراغ برق میوزد بغا نوک کس

مبادم دور از سر سایه بخت شویکت
که وقف این کل شب بود طرف کلاه

بود آزار روحان دل بید عای	نکرد دیشب استخوان چشمهای
بکوش لب که امشب کرده تو قم گرم رهنما	ره خوابین شد شمع بالین نقشای

ز بس آرایش تر جان که از افتاده
 بود کشتنکهای مرا کیفیت دیگر
 حوینی از حیرت خاشی پیراهنی دارم
 غبار خاطر انبام از رنگ تعلقتا
 مرا استیجا باشد ز فضل سوده
 سوز آن کل عارض برنگی میروم از خود
 عجب نبود که بکام ترا آرم سویی
 باید لعل او از خوشش رفتم ازین دام
 نمی آید برو از کله من تیر چینهها
 ز جوی لاجواش کوه ام عالی نمیکرد
 چنان دور بر اهل جهان از من کرد

شدم شوکت محیط عالم دل از رخ جانی
 ازین ویرانه شد گنجی بکام اردما کی

بسکه پست از م از جاباید برو
 بنستم از نشسته ششون احسا
 نشام ز شسته چون رنگ از آب برو
 شعله را من فرستم خند آنکه آب برو

غنچه را بشوم دانه شک او از پس کدخت
 خانه روشندل از احتیاج شمع بخت
 بوی گل همچون نفس از زیر آب برو
 کر زین مابکاوی افتاب آید برو
 از بسکه وحی نیم شوکت بر آستان
 این کفر از زیر دریا چون جاباید برو
 نکرد و دهنم از جامه عیانی بیرو
 برنگی محبت آلودست از نور تو شمع
 نکرد و دهنم از سفید از کثرت پیرانی
 نهی مر و داری کلش مرا بیدار می بیرو

موی سفید باشد صبح در پس من
 از بس هجوم غفلت خواب اگر آن کرد
 خیا زده شبانه است قد تمیز من
 خواهد جو موی حتی فرکانه بدین من
 از آتش دل نه از آب در من
 شمشیر جو چکانست رنگ پر من
 ای شمس قوی دست از راه من خدر
 عاشق گشت و بد خو کی میشود در من

شوکت بزرگ غنچه افراز پس کستان
 جمعیت دلم شد دامن حسین من

کجا از سر مه دانه چشم سپاه او	سواد سر مه باشد غنچه موج نگاه او
سواد اعظم میخانه خوش آباد دارد	که میدان ز خود رفتن بود یک کوچه راه
ز فضل کوه کرد چون توان قطع نظر کرد	که نقش با بگویش هم چشم آید بر راه او
غبار راه ان ملکول قبا رنگ درگاه	بجار کرد بر خیزد بر از جلوه نگاه او
غلاف محمل سیرش بود در کجا طویحا	به آینه افکند عکس از چشم سپاه او
لبس کنون بود چشم که انگلو باطل افکند	بود موج چشم حومه بیخ نگاه او

گذرای صبر از تقصیر آرام شوکت
بود موج خورشید زبانه داد خواه او

ای که خوش کنی بر حرف زار تو	نامه چشم حال سحر بر زار تو
زنگ کل آتش است شعله رخسار تو	بومرنگ آهوی کند انداز تو
از جفا ظاهر خموشی پیش آید دل	میدد دشنام وی آید بگویش و آفر
میکنی شب کرد و خورشید رخسار تو	از هر صبح اندازند با انداز تو
چون حرف چشم که است بشود پریم	خون گرم حسد سوزد بخور و باز تو
پیر کردیم و شد عهد جوانیها را	کشت است انجام ما شود آغاز تو
هدیه خورشید معنی کج فکر پیش تو	ربوب شوکت نه ملک از جفا و

ناکیم هر کان و چشم و دانه باشد تیر او	دید زخم مرا بر و شود شمشیر او
خانه گمان ز جوش فکر آخر پیر شد	کرد مویش را سفید آید بشیر او
ناو که کانش از زخمی مرا خاموش کرد	آهس بجان رنگ سیرمه دارد تیر او
کرده کار روغن کل خون گرم کشتن او	میشود روشن چراغ اشعه شمشیر او
آب و نیش را یکجا بست از شوخی قرار	کاغذ را ری کند آینه را تصویر او
از هوا که در بر را جذب شو و شام	میکند گدازد آغوشش تنه او
شعله سوخت زندان که برزد زنگ	شعله خواره کرد خلقه زنجیر او
سایه نیش هر کان سیرمه خورشید	بالش محمل بود خماید شمشیر او
خانه عاشق حباب ز بیل موج دو	میتوان کرد از غبار خاطر تعمیر او

نیست شوکت را بنیر من از جبار سخن
میچکد خون خموشی از رک و تفر او

بر آید افتاب از حبیب بلف غم بر او	بود صبح قبا خانه یاد سلین او
ز آنک شعله او را بدام صاف	بود خورشید را نسبت بر ویر او
بهر کشتن که چون با صبحی خرام آرد	بجار کرد ز خیر زنگت کل از زمین او

چنانکه از سگوده خود بار را نخل دم
که اسواج و و چین نخت از طرب

پری رویی که بهشت راه جستجوی	هر دروغ دلم از خود ببال آرزوی
برهم دارم الفت نقد همچون کل عنا	که زنگ استیاریست بومیم باسوی
بهار عشق آید و زنگ نخلد حسن بازا	مرا زنگ که از رخ میرد آید بروی
بسیم جوهر تیغ نگاه بار را روی	که باد آرد جوهر سیه ام از خاک
نصیبم کن خدایا باز که اندامی مرا	کند قایم آغوش من از آرزوی

من تیغ زبانا داده شوکت آید بار
که گوشتم رفت از شورش کشتن گوی او

چنان شد بر دگر گوش صاف از آرزو	که چون آید بخاطر بشنوم آوری
دل را رم بستند خوی مست از است	که از شونجی بهوج آرد جوی زنگ
چنان دارد دل طشت یار و جانست	که طاهر شود از پست نقش زای
مزار داشت سعاد کو کبر عشق بر تو	بود از جوهر شمشیر نقش بوری
ازین مجلس که این چنین رخسار	که از گرم سهند ریشانه بند و جبار
ز فیض باد صبح آید بدنه شد وقت	کل خورشید کرد و غنچه بند قبی

شوکت

ارجا

ای جبات حفر خط سبز از دیوان تو	غوغای نیلوفری افلاک از بوستان تو
واس خود را کشید از کف افتادگان	صد گریبان چاک شد از حست و دانا تو
زلف صدف شد سار و چشم مخمور است هنوز	خلفه دارند چون نرکان سینه تو
جو به خورشید گویا کرده از جوب کل	ناله چون منفار بلبس میکند بجان تو
بارها چنانکه از شوق مستی می کشم	یک مونسیم شمع منقش احسان تو

میدهد نشسته سبیل خط رخسار تو	کل خورشید زنده بوستان تو
آمدی دانه دلم اشک شد از چشم زخمت	نامه آب شد از خجلت صفای تو
ای که داری تو خیر جهان کل در آب	خانه سیل شد آباد ز ویرانه تو

شوکت انکار عبت جده کن وانش را
دولت داده شهادت بسختی تو

نه نگویم که سرفکین ز خود تنها بود	دست جانانه بگیر و بدر دلها تو
کوشت گیری کند فارغ از خلوت گریز	می کشد جذبه محبت لب دریا تو
می کشد شونجی موج رم آه و کرب	می بیند و بر شور سوی صحرای تو

خون شسته به از گریه ارباب رست	راهد از گوشه سجد بر سر پادشاه
اگر که از سستی غلام و زن مستطیع	پای کنایه خود گیر و سوی عفت ر
نبود آفتی از مرکب سبک و جازا	کنکشت هوا را که نواز در بار
تا یک بند گران تو شوی روز و روزند	سبک از خود شو چون بوی گل غنا
نشان از عظم منع نمودن که گفت	کس بخورشید که امروز مردار و

بستر از بخت	بست نای تنوکت
زلف او بندر بندست پی سودا رو	
کشت کشت خورشید نم بجا بجا	خلفه بر خست بکشت کشت کرد
آتش بجا صحرای را می آمد و رست	باد میگردید هر گاه که میخورد
بسکه میباید بخوش از بخت خوشی	آتش از خار و گل چون رنگ میاید
دلش که از زمین می شکست می شود	سوده چون کرد بخار می شود خاک
میشود کشت بکشت بدل بعد فنا	میشود خرد چون بغمه کشت خاک

ناشوی شوکت سخن کوب و دند از سخن	
گفتن نیست کم از خاشاک گفتگو	
حاجم باید آن نکره عتاب ده	ساز زینک سمره تراش قشربه

ایستاد مردل

از پیواری دل چون سخن کنی
ای ناکس اسیر خوار و تو تشنه
همه طلب بر عشق و در پیجۀ مراد
جیب دماغ زخم زار عطر هست
خواهی شود حیرت کهر پیرهن ترا

نیغ زبانه بخت سبیل آب ده
آید که مجوری غرض آن شارب ده
از نوم ساز و نجبه خورشید بده
شمت حویش آسوی کلاب ده
یک غم من حور شسته بعد هیچ و با

شوکت پس است	نظر کن بروی او
نظاره نم کشده بچشم آفتاب ده	
از لاله شکر گل رنگ کشته	صحرای سایه ابر قطع بدست کشته
ساقی ز شعله می آتش برست	اسلام سوز کشته روی فک کشته
ابر و نهاده و سمره ترکان کشیده	شوخ کمان زمره مشکین خد کشته
تا از زخم بکشتن رنگ کشته کل کرد	کله آفتابی مهتاب دیک کشته
بردست طالع سخت از کارم ادا یه	چون آب بجرم گرداب سنگ کشته

شوکت پادشاهی چو رسته جمعت	
عالم چو چشم سوزن از بکته کشته	

ترا بخلقه عشق و راه افتاده	تذرو برو بدام نگاه افتاده
----------------------------	---------------------------

بیای تو بخوار غنچه سوسن	ز دین چون بسما سیاه افاده
بمن رخ از چه نهان میکنی که مرغان	سیاه پوشش بکشت نگاه افاده
چگونه چشم خردار از آب خورده	که در صد فکر بجای افاده
گرفت اوج چاه موج گریه شوکت	
که کل بدین خورشید و ماه افاده	
که زنده خود را بفیض از خود و ارسته	چون من این دیار دارم از خود ارسته
بسکه تکیه و حیا از هم رنگین ترند	چون لب تصور دار و خصل ارسته
خاک این صحرای موج لاله و گل خورده	من باید کردش در نظر کلده
سر مگذر ز دیوان فراموشی که	منفی جسته بر حرفی خاطر بسته
شاید دنیا که نقشش شد از طول ال	از کف افسوس دار و باروی بو
شربت از خون سیاه بخورد و بهار او	چشم بر کار که دارد همچون دشته
افتاب او بخرخ و جای م شوکت بجا	
میرستم همچو شبنم نایب برسته	
نباید خاتمیت کل جوی بهر بسته	هوامو جی ندارد و سبکه دارد و قیاس بسته
بنیند نقشش بزم را کسی از بس که دردم	بروز چون لاله و گل میردم ز شمس بسته

ز غنچه

ز غنچه بنیند زربانه سر و میسم	که فرطون او بر و کند از کرد و بسته
بگویم از هوا گنج نغان با سر بر گن	ز بر مهر خاموشی کشیدم بون بسته
خوشم شوکت بغیض نو بجای تو اینها	
بروی غنچه کل میدرد و پیر این بسته	
بزم مردم کم حرف سیاه خاسته	خوشی چون شود گفتار گفتار بسته
بود حرکت لب است و نیند وادی منی	برای دور فکری راه هموار بسته
ز بس زهر شکایت منید موج از زبانم	بود مهر دانه مهره و بار بسته
حدیث مردم خوش را کس نشنود	سخن چند لکله دارد و غنی خار بسته
کل مضمون رنگین با خرا باشد سخن کرد	اگر شد دانه چون غنچه گلزار بسته
را سبب زبان خویش شوکت چند دلگیری	
بیا همراه ما صحرای بیخاست خاموشی	آواری
زهم دارند دائم مردم خاموشی ساز	که سنگ سرمه چون بر هم خور و خور بسته
بگفت باید که سنگ شیشه بگوئی شکن دارد	که مراند بگویم سرمه رنگت تو به آواری
گرفت و گیر دارد مضطرب معنی را	که دخل کج بود مرغ سخن با خن بازی
مصور کردش تصویر چشم عشقش و این	بهر انداز دستی میکشاید چهره بازی

خشت از گردش نظاره میسازد	بیتفاوت کار او بگردان خط بازمی
رخون با دود میجوید و در دم سر میبرد	بخاکم تا که بخود ریخت زینک جلوه نمانی
غمی بند در بدن صورت ضعیف که دارم	قلم بندید از بایلم برای شوق پرزازی
ز موج حشره خویش است مارا ببر و بر	ندارد منت اس آینه آینه پر در

صدای غمگین بگوشت می رسد شوکت	
بود شیرازه دیوان ابریشم سازی	
جیشی که مشهور بود ز کمال او بگفت	بگوی او نشیند نقش مهر بود
ز بس دور از پیشین او خوش کام	دعا باز باشد ساغر غم از زهر با کامی
مرا کردید از موج شراب نیم رس روشن	که خون نجس گویا میزند خوش از با
نم از لای می سپهر جسم در باشد	درین منجانه آرس قسم شد درو

در شوکت از احوال گرفتارانه بپرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بنیادی

میتواند کرد خود را چشم زگر آو	بخاک خود را کند همچون گهر کرد
جیت نکرد که در دایب صبرت خوش را	همچو عینک میکنم نور نظر کرد آوری
در نیم جو غلغله کرد با حج ز شیر سا	استخوان استخوان شیرین کرد آوری

همچو عینک

همچو زنگ خامه نقاش شهب توام	این خونین میکند مرکب از گرد آوری
-----------------------------	----------------------------------

میکند چون شعله جواله از سر شستنی	
آه خود را شوکت آتش جگر کرد آوری	

باز مرغ شرمی از جام بلور غنچه	میکند ساغر خطا ابر و خطا بی
ساغر عشق که نه دارم ز بس شکر بنیم	نیست خندان که کیر داده این زنگ
سال و ماه کشور ایران ز خواب است	گاه از هند و سن زنگ خاورد
نال جانسوز باشد مطلب از ایجاد	ز بشمع شعله آواز باشد قالی

کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی من	
باز میباید که بشبیم براه بکنی	

طرح شوخی باز از خطا عذر انداختی	طرف آشوبی بگو تو بجا را انداختی
عالم از حس تو میسوزد کس آگاه نیست	برق بیرنگ بمنواله زار انداختی
بنیو خفتن است اهل دنیا میکنم	رفته و مارا بدست روزگار انداختی
سختی روشن بخلی از ضعف احوال را	برده من بود رنگ از روزگار انداختی

بکج مسجد خواهم که نوشم با دونه بانی	کم میبای می با و ستم ابروی مجرای
-------------------------------------	----------------------------------

خواب

بهر عالم چشم جانست بندار و شایسته	رنگی که بر دست خویش آورد در خفا
ز گردون کوکب طالع مرا کرد در طاعت	بر و آریا گرداب کرد و قطره آب
برویش خاک مشکین بود کیفیت دیگر	سیست بود خوابیده بندار رنگبخت
بهار است منع رفتن دشمین شوکت	بغیچه عالم
که میگیرم بموج ابراه عالم آب	همسوز درم چون آتش زنگ خادسته
مکن از سینه ام دورای کاه بوفاد	کند از ششین بر و آریا گلگون قبا
زیال گوهر از قوای قوت میجوید	که دانا خالش را نکرد دانشد
دست خود گریبان بت بکایه دارم	نمیداند که میگیرد گریبان از قفا دست
نظر از نیم دام گیر یوسف بشیل دارد	ز شوق دام و صحرای داریا دست
برای راه محمود چکد از دست پای	مگر رور که گردونم دهد از گریبان
غی ابد رسوی نکست کاهی سوز	
نهر اریاز مرندید کاهی نکست بند	
بود شوکت مرا هم طالع بند قبا و ستی	
جراغ انجمن زنگ بست بند	می بایه روشن دست بیدار
نسیم که ز شوق توان توان شده	زبان نکست کل سوار

نشت کرد کسادی رخ مرا بعد	نمیکند کهرم را کس خریداری
معا بیل از فکش شوکت	
که این بود جرس محل گرفتاری	
نمودی کوشت لب را از مرا	بشک سهر راه سیل اواز مراستی
تا زلف زنگ اضطراب میکرد	بدام دو دبال شعله پرواز مراستی
عنا نکر دانه رنگم دست جلوه کرد	باز راه کلکون سبک تاز مراستی
بموج خن سبیل شای ناله ام شسته	کشت دل زبانه ناله هر داز مراستی
کشادی لب برفوشد خنوش پیش شوکت	
نهاد با بسحر و دست اعجاز مراستی	
ز زلفش درین مخلق که نیست کرد	بچه مرد نکست کل شوکت بند
نکاه گرم اواز بس هم غوش هم دارد	طیغ نریض کم رزم هست بند
نسیم از جلوه مرتاب موج زبانی دارد	لب نام از هوا شب کنار جوشت بند
شانه نیست سجدش را و اغمی نیست	بکشت لاله و کل محض زنگ و کوبست
بیادش خلوت اندیشه ام دیگر صف دارد	حصیرم جوهر آینه زانو است بند
زخوش باز میکرد و جدا زهم گریبانم	رفور خاک سبب بیهوش بند

ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم شومش
همه موی سرم سوخت سحر بخت بنداری

نه فتادست ترا کار بجور فلک
نخا در بیه خوانه پشیمان باری
بر عشقت که افتاد جفا بر سرم
خوشی را تواند که دو بند احوال
نفس بدید از سختی روز رگد
استخوان ریزه بود دهنه شک

بای من آبله دار از ره کل شد سوخت
بعد از من دست من و دام خار و خشک

جو کرد دبا ده خر صبح من گشام بندار
ز بس زخمها از سواد چشم او کردم
ز خود آگاه بود را بود کیفیت دیگر
ز عیب گفتن شد که بطلب
می نشسته خورشید لب بامست بندار
زبان خامه من مغرور دامت بنداری
بگرد خوش گشتن گردش حاکم بندار
خطا پوشی لب من وقت اخراست

مدار ز عیب شد تغافل ی حواری
زبانگردان رود و زبانت بندار

بودی بجا نشستی برده خسار فدا م
ز بس شد خشم هموار آرام تنید

بشوی میکنی صبا و صید خود مرا سوخت
چشم آهوانم خلاقه دامت بنداری

بد و این سخن بجا میرود زخم دلی
چراغ خلوت فانوس دارد کج آساید
ز کس با سخن بسکند کلک ز شوخیه
ز عیشم بیهوشی در وقت بیهوشی
که انگشت نزار می نهار چون قلم دلی
مکن اینستین بیرون سوی اهل قلم
کنم بر باد چشمش آشنایا که با قلم
که میدارد پیشش شمع از پشت خم

بیک دم حسد عاری دارد شوخ جولان
نه امر و نه دست ذکر نام او و روز بانه
خطا نازش خوش باشد جسم کی
نباشد سیر و عارفان خرقه ذکر
نماید این کمر عقد کجاست خوش غلط
بطفلی داشت از خاکست سبزه
ز آب ریش خود خوب کشید طوفان
ز وحشت تا بوحشت بود یکجمله

فبای سبزه کرد و نم بیهوشی کند سوخت
که خدین بیهوشی بالین ام از شوخ عریا
نمیشوکت نه بد محمد بن علی
آخه حصه

اشک حاکمنا قصه

دل نظاره کلش خیرین بود ما را
کل زین قفس دلشین بود ما را
ز نام حیرت ما بود سواد جفا
بزر آینه موم نمکین بود ما را

ز بس دست باز هم امان
ز سایه منت روی زمین بود ما را

ره نیست بخلوت که ما خلوت ما را
کثرت بود از وحشت ما خلوت ما را
نزدیک بوی تو چنانیم که اینجا
مانی بکشد دور ما صورت ما را

دور کردید از کهن سالی ره کوتاه ما
رعش سپهر بود بخت و بلند راه
میزند زین بخت ظلمت سفید راه

بالد ز بسکه آن کل رعش بخوشین
عاجز کند ملا یتم اهل ناله
شوکت چه حاضری بدستنی
هر یکد میان خزان و بهار
موت سنگ راه نمکین سوار
بود در شکر و دندان

بسکه دارد خاک سینه ایام
همچو کرد و امانت نمکین نام ما
ماند از گرد سبک و حی کل بهایام
رفت رنگ خض از کف برد جام ما

نیم باشد سر ریا و می حسابی لای
بکف از رنگ باشد خا رنگین با لای

هستی می شود بعد از فنا معلوم
سبز میکرد دوز آب خوش نخل موم
شبه مردم بود از سنگ آید بار
رام جان نمیکرد در تخت شوم

مجله شست از بقرار بچار
جلوه فانوس دارد کو هر غلط ما

ز بند بند کشم شیون سایی
خروج از رخ خاک می بود عروج کمال
حریر عمت بند رنی
خمت منزل رسید می را

بزم عشقت بود با دوده دیگر اینجا
حرف الساء اگر دش نک بود دش ساغ اینجا

باز کن دین دل نور خدا را در بس	چاک زین سیر من خوش و هو را در بس
وقت آن شد که سبک و جیم از دست برد	چون چنای سیراخن شد مام با برکات
حرف التاء	
مه ز رفتار تو کلاز نعین شد است	جاده از جلوه رنگین تو کلبه مده
بهرت بزم طرب انبوه دور نبست	می تیش خیار سیراخن شده
همیش خاطر ارباب فکر غمت	قبا رخانه باید سخن کجاست
چنان بپوش میکش رواج گرفت	که شمع صومعه را چو بیک سو است
چونش خیره قادت خاک منجانه	رک زین حرارت کوی ازین است
بسکه طبع من بوضع مردم عالم بدست	ازین خلق بیرون چشم بدست
سرفراز بچای عزای بود از غرض	بهر من را روح در غایت از غرض
باب اول علی ناست	پیش رخ اورک انشاست

نبت آمد و رفت نفس	از دوسرین رشته بدست
نمخ بود میوه بوستان من	مهده مارم غم نور بدست
میخورد صد زشت جان گرفتار	خار چون ماند با این بای سوز
از حریر شعله ام پیر این کلکون بود	دامنم دارد یکف شمع هر جا شست
چانه از جادوی دنیا بجز تسلیم	هر که سوز شد بدستش در حصار
با مال بغاری گشتم از دست	بخود بجانم از نگاه بدست
غنچه آمیزشم بوی جدایم	دست من رنگ خدا در حدایم
در انتظار سخن چشمم بگوش	کند و خند منی لب بچوش
مرا کند بگرشنگی تن خاکی	چو کرد با غبار آب سیاهی
بروی صوفی منصور چو نقش بازنگار	رسید چو بمایش و روی مفید
چشم پوشیدن از صانع دو عالم	چون حوا جمع بگردد کند و خند
میستوان این بیکد نقوش	قطره رنگی خمیر نیت صد صورت

نبت

چشمه است که از ترک شوخ سنگ گرفت
که دست او زخا نه بسته زنگ گرفت
رخم بجانه آینه زنگ سپردنت
ز بسکه کار بمن روزگار شک گرفت

منم که داغ جبهه طوفان زار است
ز بیم مصحف روی تو کل و رون و رست
بتواریهای دل فریاد جانگاه
دست ناهموار از زنگ خاهاوار است
سواد حیمه لب لبی سبک نیست
ز خجلت لعلت سبک نیست
از سر دنیا رود و بر جان آه
دست ناهموار از زنگ خاهاوار است

ایچ و نازیده کی زنجیر نیست
سبک ز دایه آتش که دارد خا
آمد و رفت نفسان نیست
خاک که دزد دیوار که تصویر نیست

بیا در کس او حواس سنگین است
امشب تنهار تو ام چشم سبک است
غفت کاهل قدمش از ره بگوده
کوشیده ماز سودای زلف است
ز لب او لب سبک است
از خانه بروای که محتاج است
جادو کارهای خوابی خواب آلوده
میتوان عجز ز موج بویا ز گرفت
جامه احرام هیچ از نظر نداشت
دل
دل
دل
دل

میکنند

میکند عشق به زنگ بد ارم آخر
جلوه سوخته جانان بغض در کاست
میند جاده این راه غید زنگ نیست
دید بکشت بحر نمکنت در پس نیست
خانه مورس موت منصور نیست
بر تو شمع به پروانه هوای دیگر است
دانه را آوردن صبح فای دیگر است
آب بردار ز زمزم که رمی در پس نیست
دل قوی دار که گنهد نیست

شاخ کل ناز و وفا از تو جدا نیست
بوی نکه و زنگ صبا از تو جدا نیست

لجاک دلم از نظاره باغ است
چنان شد به سر قامت تو چمن
که غنچه در نظم فیل و داغ است
که بال فاخته در دین ام پرزاع است

خون دلسته آن چشم سیراف نیست
رقم از معنی رنگین تنم دارد
نگاه گرم چشمش و نه نیامده داغ
بیا که به لعلت آبان من خشک است
جیب دامن صیدان تر تابا نیست
داس تنگ تو شوق قلم باقوت است
بسکه بخت از آتش که مرا سوت
چو غنچه کل کاغذ و مانع خم خشک است

حرف الدال

جان خود بکشد جستن میکند	باشن بکشد جستن میکند
شبیون چه احتیاج بر روز وفات	تا نفس صد آرگشتن میکند

در جلوه تو شوکت افتاده شد فنا
بر خاستن بپای بکشتن میکند

خوبان دل بد کشتن گرفته اند	چون با دونه کشتن مار گرفته اند
در بزم مصادر سپید نشاندند	از سبزه آتش مار گرفته اند

شوکت چه گونه از در میخانه بگذرد
مستانه غزال ابرش مار گرفته اند

کرشمه شرب مدام او باشد	سواد چشمتان خط جام او باشد
بودنکین ز ازل تا ابد بدین ما	جدایا دو جهان جان نام او باشد

چو خلد خانه از رخ تو روشن شد	کل زمین مرا آفتاب شنیدم شد
مرا خطت افزوده شد از رشید	بنفش زار تو از آسج خرم شد
نگاه با کل رو بکشد افکنم	بدین دست کل همچو نخل نام شد

چراغ خانه عاشق بجز مردن نمیداند
بیا کیفیت احوال این میخانه بر سر
بجا اهل سرشته با فلک کار نمیدارد

ز غمت دود شمع مار درون نمیداند
ز باه موج می را هیچکس چو نمیداند
ز باه نیست را از رک درون نمیداند

شد کل آخر قول جوشن هب را و نشد
دل فاکر دید یاد شوخیش صورت

لاله خالی گشت از رنگ و گلش با نوبند
خاک صحرای کرده تصویر این آهوشد

در شب سحر هم کوتهی از ناله بود
پا به سو که کنم روی بطلبت دارم
در خور سوز بود نشاء بزم شوکت

آه میویت که از حسنی تنجالبه بود
آتش منزل من شعله جواله بود
نیم ستم کند آن باده که یک له بود

فکر چشمت جوهر اهدم و مونس باشد
بسکه شوخی بکشد مرده ام جلوه گرم

شوخی خاتم من از فی کس باشد
خلقه دین من خلقت مجلبش باشد

تا جدا دستم از آن دام کبوتر کردید
چشم شوخی که در جلوه کرد کردید
زاهد از صحبت ما چند گریز نکردید

پنجه اضعف رنگ قلم مو کردید
که رک حاد بصحرایم آه کردید
که بمیخانه ما بود پریر کردید

نکاحم را رسا از نعل نورسی شد	نکین دال خلقه گوشه از نام شد
بود سینه خواری تهر از سوز دل بود	جوار خشک میکرد در کاش
ز بالینم بر عویسی که در دلم نمیداد	طبیعه نماز رحم آمد و رفت کاش
از فلک گاه سبک و خمی نمیکشد	بیشک به سیر و زدن نمیکشد
نیت ظالم و غلط کوم دست بهم	دل نمیشد نادل نمیکشد
چون بر احم خم از لقمه خلقه زند	رشته جاده شود و در خلقه زند
شانه از کسوی او شیوع شوخی دارد	چشم آهسته جویبار سیه
نفس چون متصل شده آه خوش نمیکرد	هوای فی جویبار و آید از فی نمیکرد
بر کی استامه شترام دارد درین	که کر بر سر زخم کل شعله جواره نمیکرد
بیشک در دال اهل دل در دلم	تخم نموده سبز در در دلم نمیشود
مرا کرد افسوس آنچه حاصل از عیش شد	بهم بسید بخت شکم دشت نمیشد

چو صاف

چون صفا کی خود را مفسود	جان آینه جان تن آینه دال نمیشد
انای جفت دارند یک وجه زاهم	دیوار تن خاکی تا کی بمیدان نمیشد
بیش اندام و قدرت سر و خون نمیکرد	کل ز بالین رو توبه پس نمیکرد
صد غش کند جسدها کجاست	شاخ کل خشک جوید فقیه نمیکرد
بست زلف از زنی جاوید	رشته آه جوشد باره نفس نمیکرد
چون بخت کم لب بکوی آید	کر کنم قطع لطف خون آید
بسکه فقیه شتم نمک بود	ناله ام بخت بیرون آید
ساقی مجله اگر از کس جادو شود	پنبه مینا کف موج رم او شود
چون بصورت کند آه شوق جفا کش آید	صوت دور و ناچند قدم پیش آید
تا کی چشم ز بیم پوشی و ناچند	نیت جوی صفت مکان ضم آید
در از بیگانگی شوخی بر او نشانند	که از خشت شام دین او بند
ز بس اعضای او دارند از هم کینه	برویش رنگ آید که بدست خود نمیند

کردش غیب بگردان دست فکند
دید و وادید غریبان کف آسود

چو کرد و دام خراب هم بوسه کل کرد
سبک و جاندارند انقلابی جز سبک و
چو بپوند و بهم کلاه چسبید کل کرد
حوزنک کل سبک پرواز کرد و بوی کل

که از زنجیرم آوار گشت زنگ آید
ز بس طبع جوانم بهلواز پیر کند خالی
برو سوی سفیدم از خمیر زنگ آید

برنگی سبک بپند گشت که پندار
که بیرون آهسته آهسته از سنگ آید

نخام از خیال او بفرکان کف و شمشیر
ز بس یکدختی از خجالت شونخ و آلا
کند چون چشمم سواد شد از و
بلب همچون کل شمشیر شمشیر
صد آرب از موج رم او بگوش آید
در آه کشور که این دیوانه بصر آید

غبار کوی او کرد در پیدی دل
ز کوی او بال طبع بد دل باشد

آه من کی سوی آهوی کشمید و
از کمان این تیر با طالع کشمید و

کلکون قبا بجو عاشق باشد
از رنگ طره تو برخاسته بود
این شعله باز یک قد آدم کند
بجید انقدر که گره چو سبک

شوکت رس ترا با سیری
خاک غبار خلقه چشم کند

عارفان دل بهوای نفس خوش خورد
با خدایت که هستند در اقلیم
سالکهای بعد کجری خوش خورد
خسته کانی که هوا از نفس خوش خورد

قدح رالاله نگین از میر کف نام او دار
سبزه تنی نگاه آهوی از جام او دار

بود پیر این عریان نی زینت هر
محیط هر چه سبک در دهو اندام او دار

